

# هزار اندرز حکیم نظامی

گنجوی

مقتبس از مجلدات سعه نظامی

اقتباس کننده - وحید دستگردی

اسپند ماه ۱۳۴۸ شمسی - مطبعه ارمغان

(ب)

# هزار اندرز

حکیم نظامی گنجوی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت

فدك جنبش زمين آرام ازو یافت

تا اندرز جویان و حکمت خواهان زودتر مقصود غویش را  
دریابند بار دیگر پس از روزگار دراز تصحیح و تشریح درهفت دریای  
(سبعه نظامی) بنوعی پرداخته و هزاران درر غرر اندرز و حکمت  
در رشته پنجاه بخش مختلف کشیده و بنام ضمیمه ارمغان بیجامه دانش  
و ادب ارمغان داشتیم تا دانشمند بدانند و البته میدانند که پس از استاد  
بزرگ گنجینه بخش گنجوی هر سخن سرا و شاعر استادی گه راه  
اندرز و حکمت و افسانه را در سخن پیموده ازین نورالهی مقتبس و ازین  
دریای درر و کان گهر بهره مند بود است .

آری جویبارها همه ازین رود سارآبدار و ابرها همه ازین  
دریا اوج گیر و چشمه های آب خوشگوار همه ازین سرچشمه  
سرشارند .

(ج)

اگر دیروز بسبب اغلاط فراوان وسقط و تحریفهای بیمحصر  
و شمار کسی از عهده خواندن و دانستن اشعار این حکیم بزرگ  
بر نمی آمد و آنچه گفتیم بر او مستور بود امروز پس از تصحیح و  
تشریح کامل سبعه نظامی در نتیجه ده سال بلکه بیست سال زحمت  
نگارنده همه کس میتواند از سبعه نظامی در همه چیز و از هزار اندرز  
در اندرز و حکمت استفادات بزرگ کرده بسرچشمه حقیقی سخن و ادب  
راه یابد تا آنچه مستور بود بر او مکشوف گردد .

\*\*\*

در خاتمه زحمات و خدمات فراوان و ناچیز خود را در جمع آوری  
هزار اندرز به پیشگاه ادب دستگاہ یگانه فاضل سخن سنج مقدم  
(هادی حایری) که همواره ما را در خدمات ادبی هادی و نگهبان بوده  
و هست ارمغان میداریم و اگر قبول حضرتش افتد بگنج سعادت دست  
انداز شده ایم زیرا چنانکه خواجه فرماید :

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست

مباد کس که درین نکته شک و ریپ کند

(وحید)

(د)

فهرست

| بخش              | عنوان                  | صفحه | صفحه            | عنوان             | صفحه |
|------------------|------------------------|------|-----------------|-------------------|------|
| بخش اول          | ستایش و شناخت بزدان    | ۲    | بخش بیست و ششم  | عیب جوئی          | ۱۲۲  |
| بخش دوم          | سخن                    | ۶    | بخش بیست و هفتم | درنگ و شتاب       | ۱۲۴  |
| بخش سوم          | علم و ادب و هنر        | ۱۴   | بخش بیست و هشتم | آسایش و رنج       | ۱۲۷  |
| بخش چهارم        | کار و رنج              | ۱۶   | بخش بیست و نهم  | عهد - وفا         | ۱۲۸  |
| بخش پنجم         | تاہل و جمعیت           | ۲۳   | بخش سییم        | نومیدی و امید     | ۱۳۰  |
| بخش ششم          | فرزند                  | ۲۹   | بخش سی و یکم    | حسد               | ۱۳۲  |
| بخش هفتم         | پیری و جوانی           | ۳۱   | بخش سی و دوم    | صحت و مرض         | ۱۳۳  |
| بخش هشتم         | عشق                    | ۳۵   | بخش سی و سوم    | فال نیک           | ۱۳۹  |
| بخش نهم          | یار و دوست             | ۴۴   | بخش سی و چهارم  | همت - مانیقیسم    | ۱۴۱  |
| بخش دهم          | جنگ و صلح              | ۴۸   | بخش سی و پنجم   | خواب              | ۱۴۱  |
| بخش یازدهم       | آدمی و روزگار          | ۵۳   | بخش سی و ششم    | بازرگانی - برزگری | ۱۴۲  |
| بخش دوازدهم      | زندگانی و رنك          | ۶۳   | بخش سی و هفتم   | خنده و گریه       | ۱۴۴  |
| بخش سیزدهم       | سرکشی و بردباری        | ۶۶   | بخش سی و هشتم   | راست - دروغ       | ۱۴۵  |
| بخش چهاردهم      | روش زندگی و تدبیر منزل | ۷۲   | بخش سی و نهم    | وصف طبیب          | ۱۴۷  |
| بخش پانزدهم      | سیاست مدن              | ۷۷   | بخش چهلیم       | خود بینی و چشم بد | ۱۵۲  |
| بخش شانزدهم      | سخاوت و بخل            | ۸۵   | بخش چهل و یکم   | عمل و عزل         | ۱۵۲  |
| بخش هفدهم        | داد و ستیم             | ۸۹   | بخش چهل و دوم   | عزت               | ۱۵۳  |
| بخش هیجدهم       | درویشی و توانگری       | ۹۵   | بخش چهل و سوم   | مستی              | ۱۵۳  |
| بخش نوزدهم       | نیکو کاری و نیکو نامی  | ۹۹   | بخش چهل و چهارم | شب و روز          | ۱۵۴  |
| بخش بیستم        | شادی و غم              | ۱۰۳  | بخش چهل و پنجم  | بهار و خزان       | ۱۵۷  |
| بخش بیست و یکم   | خرسندی و آرز           | ۱۰۸  | بخش چهل و ششم   | بخت و اقبال       | ۱۶۰  |
| بخش بیست و دوم   | شاه پرستی              | ۱۱۴  | بخش چهل و هفتم  | مردی و مردمی      | ۱۶۲  |
| بخش بیست و سوم   | کشورهای عالم           | ۱۱۵  | بخش چهل و هشتم  | پاکی و آلودگی     | ۱۶۳  |
| بخش بیست و چهارم | راز داری               | ۱۱۶  | بخش چهل و نهم   | خوی خوش           | ۱۶۵  |
| بخش بیست و پنجم  | گفتار زشت و زیبا       | ۱۱۹  | بخش پنجاهم      | موضوعات مختلفه    | ۱۶۶  |

# هزار اندرز حکیم نظامی گنجوی

مقتبس از مجلدات سبعة نظامی

اقتباس کننده - وحید دستگردی

اسپند ماه ۱۳۱۹ شمسی - مطبعه ارمنان

## ( هزار اندرز )

### حکیم نظامی گنجوی

#### بخش اول - ستایش و شناخت یزدان

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| هیچ ودی نبوده پیش از تو        | ای جهان دیده بود خویش از تو |
| در نهایت نهایت همه چیز         | در بدایت بدایت همه چیز      |
| اجم افروز و انجمن پیوند        | ای فرازنده سپهر بلند        |
| دو سراپرده سپید و سیاه         | تو سپردی بآفتاب و بماه      |
| روز را مرغ و مرغ را روزی       | تو دهی صبح را شب افروزی     |
| سفته گوشان بارگاه تو اند       | روز و شب سالکان راه تو اند  |
| بیخود است از تو و بجای خود است | با همه زیر کی که در خرد است |
| گرد این کار و هم کی گردد       | چون خرد در ره تو پی گردد    |

#### خدا قائم بذات است

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| خاك ضعيف از تو توانا شده    | ای همه هستی ز تو پیدا شده |
| ما بتو قائم چو تو قائم بذات | زیر نشین علمت کاینات      |
| تو بکس و کس بتو مانندنی     | هستی تو صورت و پیوندنی    |

ماه مه فانی و بقا بس تراست      ملك تعالی و تقدس تراست  
 خرد بکنه ذات خدا نمیرسد

توئی برترین دانش آموز پاك      زدانش قلم رانده بر لوح خاك  
 خرد تا ابد در نیابد ترا      كه تاب خرد بر نقاب ترا  
 وجود تو ار حضرت تنگبار      كند بك ادراك را سنگسار  
 خدا گوهر بخش رشته فکرتهاست

بقام آنكه هستی نام ازو یافت      فلك جنبش زمین آرام ازویافت  
 جواهر بخش فکرت های باریك      روز آورنده شبهای تاریك  
 بجستجوی او بر بام افلاك      دریده وهم را نعلین ادراك  
 گردش سپهر وستاره سرسری و بازی نیست

خرامیدن لاجوردی سپهر      همان گرد و برگشتن ماه و مهر  
 میندار کز روی بازیگریست      سرا برده اینچنین سر سریست  
 درین برده يك رشته بیکار نیست      سر رشته بر کس بیدار نیست  
 سر رشته را آن کسی یافتست <sup>۱</sup>      كه این رشته بر یکدیگر بافتست  
 آدمی اساس آسمان و زمین را از فکرت خود اندازه تواند گرفت  
 اساسی که در آسمان و زمینست      باندازه نكرت آدمیست  
 شود فکرت اندازه را رهنمون      سر از حد اندازه نارد برون  
 بهر پایه دست چندان رسد      كه آن پایه را حد پایان رسد

(۱) این بیت از اقبالنامه است و راجع بمطلب دیگر و سایر ابیات از شرفنامه، ولی کلاً ارتباط  
 باین مقام دارد. در اثبات صانع همانند این چار بیت هیچ سخن منظم و منظوم یافت  
 نمیشود و الحق منتهای سخن است

چو بایان پذیرد حد کاینات      نماند در اندیشه دیگر جهات  
**اندیشه را دست از خدا کوتاهست**

خدا را نشاید در اندیشه چیست      که دیواست هرچ آن از اندیشه‌ست  
 هر اندیشه‌کان بود در ضمیر      خیالی بر آفرینش پذیر  
 هر آنچه او ندارد در اندیشه جای      سوی آفریننده شد رهنمای  
**خدا از مکان منزه‌ست**

چو از خویشتن روی برتافتی      بایزد چنان دان که ره یافتی  
 طاب کردن جای او رای نیست      که جای آفریننده را جای نیست  
**نقش گردون سرسری نیست**

مرا بر سر گردون رهبری نیست      جز این کاین نقش دانم سرسری نیست  
 اگر دانستی بودی خود این راز      یکی زین نقش‌ها در دادی آواز  
 ازین گردنده گنبد های پر نور      بجز گردش چه شاید دیدن از دور  
 درست آنشد که اینگردش بکار نیست      در این گردندگی هم اختیار نیست  
 بلی در طبع هر داننده هست      که با گردنده گرداننده هست  
 ازان چرخه که گرداند زن پیر      قیاس چرخ گردنده همی گیر  
**حوالت قدرت خدا باسباب و آلت مستلزم تسلسل است**

مگوزار کان بیدید آیند مردم      چنان کارکان بیدید آیند از انجم  
 که قدرت را حوالت کرده باشی      حوالت را بآت کرده باشی  
 اگر تکوین بآت شد حوالت      چه آت بود در تکوین آت ؟  
**هفت حصار آسمان بیازی ایجاد نشده**

این هفت حصار بر کشیده      بر هزل نباشد آفریده



وین هفت رواق زیر پرده      آخر بگزاف نیست کرده  
کار من و تو بدین درازی      کوتاه کنم که نیست بازی  
سیاحان افلاک هم مانند ما سرگردانند

خبر داری که سیاحان افلاک      چرا گردند گرد مرکز خاک  
در این محرابگه معبود شان کیست      وزین آمدش من مقصودشان چیست  
چه میخواهند ازین محمل کشیدن      چه میخواهند ازین منزل بریدن  
چرا این ثابتست آن منقلب نام      که گفت این را بجنب آنرا یارام  
مرا حیرت بر آن آورد صدبار      که بندم اندرین بتخانه زار  
ولی چون کرد حیرت تیز گامی      عنایت بانگ برزد کای نظامی  
مشو فتنه بر این بتها که هستند      که این بتها نه خود را میپرستند  
همه هستند سرگردان چوپرگار      پدید آورنده خود را طالبگار  
ذرات وجود همه بکارند

هر ذره که هست اگر غباریست      در پرده مملکت بکاریست  
سر رشته راز آفرینش      دیدن نتوان بچشم بینش  
این رشته قضا نه آنچنان بافت      کورا سر رشته واتوان بافت  
بد و نیک جهان از ستاره نیست

بد و نیک از ستاره چون آید      که خود از نیک و بد زبون آید  
گر ستاره سعادت دادی      کعباد از منجمی زادی  
ستاره شناس چیزی نمیداند

کیست از مردم ستاره شناس      که بگنجینه را برد بقیاس  
تو دهی بی میانجی آنرا گنج      که نداند ستاره هفت از پنج

## پرسش خسرو از بزرگ امید حکیم

شنیدستم که هر کوکب جهانست      جدا گانه زمین و آسمانست  
 جوابش داد کاین ما هم شنیدیم      دلیلی را بر آن قایم ندیدیم  
 چو واجستیم از انصورت که حالت      رصد نمود کاین معنی محالست

## بخش دوم - سخن

## سخن هم نو است و هم کهن

آنچه آن هم نوست و هم کهنست ۱      سخنست و در این سخن سخنست  
 ز آفرینش نژاد ما در کن      هیچ فرزند خوبتر ز سخن  
 یادگار آدمیزاد سخن است و بس

یاد گاری کن آدمیزادست      سخنست آن دیگر همه بادست  
 نگر از هر چه آفرید خدای      تا ازو جز سخن چه ماند بجای

## قافیه سنجان

قافیه سنجان که سخن بر کشند      گنج دو عالم به سخن در کشند  
 خاصه کسبیدی که در گنج راست      زیر زبان مرد سخن سنج راست  
 آنکه نرازوی سخن سخنه کرد ۲      بخدوران را به سخن بخته کرد

## سخن پروران بلبل عرشنند

بلبل عرشنند سخن پروران      باز چه مانند بآن دیگران  
 زاتش فکرت چو پریشان شوند      با ملک از جمله خویشان شوند

(۱) سخن نور کهن - در اینجا اشارتست باختلاف علمای علم کلام در اینکه کلام الله آیا حادث است یا قدیم .

(۲) سخنه - سنجیده . بخته - فربه . هردو بفتح اول

## سخن آفریده اولست

جنبش اول که قلم بر گرفت      حرف نخستین زسخن در گرفت  
بی سخن آوازه عالم نبود      این همه گفتند و سخن کم نبود

## سخن پروری پیغمبر است

پرده رازی که سخن پرور است      سایه از سایه پیغمبر است  
پیش و پس بست صف کبریا      پس شعرا آمدو پیش انبیا

## سخن جان سخنور است

در لفت عشق سخن جان ماست      ماسخیم آن طلل ایوان ماست  
ما که نظر برسخن افکنده ایم      مرده او نیم و بدو زنده ایم

## سخنور زنده ابد است

تانگوئی سخن و ران مردند      سر بآب سخن فرو بردند  
چون بری نام هر کراخواهی      سر برآرد زآب چون ماهی

## شاعر در کاخ شعر خود تاابد زنده است

نهان کی باشد از تو جلوه سازی      که در هر بیت گوید باتورازی  
پس از صد سال اگر گوئی کجا او      زهر بیتی ندا خیزد که ها او

## سخن تازه از زر کهن بهتر است

کان سخن ماو زر خویش داشت      هردو به صراف سخن پیش داشت  
کز سخن تازه و زر کهن      هردو چه به ؟ گفت سخن به سخن

## شعرا امرای مملکت کلامند

شعر ترا صدر نشانی دهد      سلطنت ملک معانی دهد

(۱) مرده - اینجا یعنی عاشق است و هنوز هم بدین معنی در زبانهاست که گویند  
فلانی کشته و مرده بسیار دارد

شعر بر آرد بامیریت نام کالشعراء امراء الکلام

سخن بلند

سخن کان از دماغ هوشمند است گرا از تحت اثری آید بلند است  
سخن گو چون سخن بخود نکوید اگر حزبه نکوید بد نکوید

سخن بکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است نه هر کس سزای سخن گفتن است

سفتن در سخن آسان نیست

چه پنداری ایمره آسان نبوش که آسان پراز در توان کرد کوش  
گرا انجیر خور مرغ بودی فراخ نماندی بک انجیر بر هیچ شاخ

سخن گوهر و گوینده غواص است

سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص  
ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمت مندی گوهر شناسند

صدر نشین تر از سخن کسی نیست

صدر نشین تر ز سخن نیست کسی دوات این ملک سخن راست بس  
هر چه نه دل بیخبرست از سخن شرح سخن بیشتر است از سخن

در سخن سرائی - دیر پسند باش تا بلند سخن شوی

به که سخن دیر پسند آوری تا سخن از دست بلند آوری  
هر چه درین برده نشانت دهند گر پسندی به ازانت دهند

سخن باید پولادین و محکم باشد

سخن پولاد کن چون سکه زر بدین سکه درم را سکه میبر

نخست آهنگری باتیغ بنمای ۱ بس آنکه صیقلی را کار فرمای  
کم گفتن سخن صوابست

با آنکه سخن باطف آست کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن بر ملال خیزد

کم بگو و گزیده بگو

کم گوی و گزیده گوی چون در تازانك تو جهان شود بر

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که بر توان زد

يك دسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در بیش تعظیم يك آفتاب از آن بیش

گرچه همه کو کبی بتابست افروختگی در آفتابست

بافکر و اندیشه سخن باید گفت

سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن راو گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن باید ليك بر نظم ایستادن

کم گوئی به از پر گوئیست

سخن بسیار دانی اند کی کن یکی را صد مکن صدرا یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام زسیرابی بفرق آرد سر انجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد سزای گوشمال نیش گردد

زیاده گوئی دلیل تهی مغزیست

تشنیع زبان زیاده کوشیست توفیق شناختن خموشیست

(۱) یعنی همچنانکه در ساختن شمشیر اول آهنگری میشود و بعد صیقل کاری شعر

هم باید اول ساخته شود و بعد بدقت اصلاح و صیقلی شود

چون زر بخزینه در نهادند      قفلی بخزینه بر نهادند  
تا دور بود خزینه از زر      بی قفل بود خزینه را در

### نظم سخن تهی از معنی آسانست

سخن گفتن آسان بر آنکس بود      که نظم تهی از سخن بس بود  
کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ      بدشواری آرد سخن را بچنگ  
سخن فروشی جان بنان فروختن است

سخن جانست و جانداروی جانست      مگر چون جان عزیز از بهر آنست  
تو مردم بین که چون پیرای و هوشند      که جانی را بنانی میفروشند  
سخن فروش آبروی سخن را میبرد

رای مرا این سخن از جای برد      کاب سخن را سخن آرای برد  
میوه دل را که بجانی دهند      کی بود آبی که شانی دهند  
چشمه حکمت که سخن دانست      آب شده زین دوسه یک نانیست  
کم بگو تادشنام عظیم (پرمگو) را نشنوی

سخن کم گوی تادر کار گیرند      که در بسیار بد بسیار گیرند  
ترا بسیار گفتن گرسلم است      مگو بسیار دشنامی عظیم است  
تا نپرسند و نپروا دهند مگو

سخن تا نپرسند لب بسته دار      گهر نشکنی تیشه آهسته دار  
نپرسیده هر گو سخن یاد کرد      همه گفته خویش بر باد کرد  
سخن گفتن آنکه بود سودمند      کزان گفتن آوازه گردد بلند  
دهن را بمسماز بر دوختن      به از گفتن و گفته را سوختن

### شهد سخن را ارزان مکن

چون سخنت شهید شد ارزان مکن      شهد سخن را مگس افشان مکن  
تا ند همدت مستان گر وفاست      تا نبوشند مگو گر دعاست

### میدان سخن باید فراخ باشد

میدان سخن فراخ باید      تا طبع سواری نماید  
دهلیز فسانه چون بود تنک      گردد سخن از شد آمدن لنگ

### افزار کار سخن ناز و نشاطست

افزار سخن نشاط و ناز است      زین هر دو سخن بهانه سازاست  
بر شیفتمگی و بند و زنجیر      باشد سخن برهنه دلگیر  
و آرایش کردن زحد بیش      رخساره قصه را کند ریش  
در خرگه کار خرده کاری      عیبی است بزک بقراری

### گدائی از راه سخن

سیم کشانی که بزور مرده اند      سکه این سیم بزور برده اند  
هر که بزور سکه چون روزداد      سنگ ستم در شب افروز داد

### اول نیوشنده آنگاه سخن

سخن را نیوشنده باید نخست      گهر بی خریدار ناید درست  
کمر خوانی کوه کردن چو دیو      همان چون ددان بر کشیدن غریو  
بسیلاب در کنج پرداختن      جواهر بدریا در انداختن  
ازان به آه در گوش ناریک مغز      گشادن در داستانهای نغز

## سخن از دل در یوزه کن و بس

غافل ازین بیش نشاید نشست  
 برد دل ریزگر آیت هست  
 در خم این خم که بودی خوشست  
 قصه دل گو که سرودی خوشست  
 دور شو از راهزنان حواس  
 راه تو دل داند دل را شناس  
 مضمون بکر لایتناهی است و در مبدء فیاض بخل نیست

گر رسد دم بدم جبرئیل  
 نیست قضا ممسک و قدرت بخیل  
 زین بنه چندان که بری دیگرست  
 دخل وی از خرج تو افزون تراست  
 سخن رکیک و مخالف اخلاق مگو

سخن در فرجه برور که فرجام  
 زوا گفتن ترا نیکو شود نام  
 اگر صد وجه نیک آید فرایش  
 چو و جهی بد بود زان بد بیندیش  
 داستان پسندیده را در سخن بیاور

مشو نا پسندیده را بیش باز  
 که در پرده گنج نسازند ساز  
 پسندیدگی کن که باشی عزیز  
 پسندید گات پسندیده نیز  
 فرو بردن اثر دها بیدرنک  
 بینباشتن در دهات نهنگ  
 ازان خوشتر آید جهان دیده را  
 که بیند رخ نا پسندیده را

## حرفیکه بر زبان بداست مزین

حرفیکه نباشد از زبان به  
 گر در تو بمبرد آنچه جان به  
 حرفی ز تو بازمان درین دیر  
 کان از تو کند حکایت خیر  
 هرچ ازمن و تو بجای ماند  
 از خانه بکد خدای ماند

## سخن سنجیده

سخن باید بدانش درج کردن  
 چو زرسنجیدن آنکه خرج کردن



## سخن بیمار بیمارست

سخن در ندرستی ندرستست که درستی همه تدبیر سستست

طیب از چند گیرد نبض پیوست بیماری بدیگر کس دهد دست

## سخن بی عیب خازن گنجینه غیبت

سخنی کان چو روح بی عیبت خازن گنج خانه غیبت

قصه نا شنیده او داند نامه نا نبشته او خواند

## شعر و تقوی

شعر بمن صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند خرقة و زنار در انداختند

گر بنمایم سخن تازه را صور قیامت کنم آوازه را

## بکر سرائی و سخن دل در مخزن الاسرار

عاریت کس نپذیرفته ام آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه بر انگیزختم هیكلی از قالب نو ریختم

صبح روی چند ادب آموخته پرده زسحر سحری دوخته

مایه در ویشی و شاهی در او مخزن اسرار آلهی در او

بر شکر او نشسته مگس نی مگس او شکر آلالی کس

## نامه خسرو و شیرین نگاری زیباست

نکاری اكدشت این نقش دمساز پدر هندو و مادر ترك طنناز

مسی پوشیده زیر کیمیائی غلط گفتم که گنجی واژدهائی

## در شاعری مکوش

در شعر مپیچ و در فن او چون اكدب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی      کان ختم شدست بر نظامی  
**شعرای پیرو جوان**

هر دم ازین باغ بری میرسد      نغز تر از نغز تری میرسد  
 راهروان کز پس یکدیگرند      طایفه بر طایفه زیرک تراند  
 عقل شرف جز بمعانی نداد      قدر به پیری و جوانی نداد  
**خروس عرش نظامی است**

شنیدم که بالای این سبز فرش      خروسی سپید است بالای عرش  
 چو او برزند طبل خود را دوال      خروسان دیگر بکوبند بال  
 همانا که آن مرغ عرشی مذم      که هر بامدادی نوازی زنم  
 بر آوازم جمله مرغان شهر      بر آرند بانگ اینت گویای دهر  
**رهبر سخن عقل است**

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس      ازو برس آنچه پیروی نه از کس  
 سخن کز قول این پیر کهن نیست      بر پیران و بالست آن سخن نیست  
**کم گفتن صوابست**

با آنکه سخن بلطف آست      کم گفتن هر سخن صوابست  
 آب ارچه همه زلال خیزد      از خوردن پر ملال خیزد  
**بخش سوم در علم و ادب و هنر**

### جان با عقل

آب حیوان نه آب حیوانست      جان با عقل و عقل با جانست  
 جان چراغست و عقل روغن او      عقل جانست و جان ماتن او  
 عقل با جان عطیه احدیست      جان با عقل زنده ابدیست

## دانا تواناست

هر که در او جوهر دانائیت بر همه کاریش توانا نیست  
 مند فلک را که تواند گشاد آنکه بر او پای تواند نهاد  
 قدر هنر را هنر مند میدانند

قدر اهل هنر کسی داند که هنر نامه ها بسی خواند  
 آنکه عیب از هنر نداند باز زو هنر مند کی پذیرد ساز  
 ازدانش آموختن ننگ مدار

هر که ز آموختن ندارد تنگ گل بر آرد ز خار و لعل از سنگ  
 وانکه دانش نباشدش روزی تنگ دارد ز دانش آموزی  
 العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

پیغمبر گفت علم علمان علم الابدان علم الادیان  
 در ناف دو عالم بوی طبیست آن هر دو فقیه با طبیست  
 میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش  
 میباش فقیه طاعت آموز اما نه فقیه حیات اندوز  
 گر هر دو شوی بلند گردی پیش همه ارجمند گردی  
 در تعلیم کاهل میباش

ای بسا تیز طبع کاهل کوش که شد از کاهلی ذغال فروش  
 وی بسا کوردل که از تعلیم کشت اقصی القضاة هفت اقلیم

## ذوفن به از ذوفنوست

میکوش بهر ورق که خوانی تا معنی آن تمام دانی  
 پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

### هنر آموزی در گشائست

هنر آموز کز هنر مندی در آشنائی کنی نه در بندی  
آدمی برای علم است نه برای علفخواری

آدمی از بی علفخواریست از بی زیر کی و هشیاریست  
سگ بر آن آدمی شرف دارد که چو خرچشم بر عاف دارد  
خویشتن را بشناس

در جدول این خط قیاسی میکوش بخویشتن شناسی  
تشریح نهاد خود در آموز کان معرفتی است خاطراندوز  
میل باموزگار کمست

جهان بینم از میل جوینده بر یکی سوی دریا یکی سوی در  
نبینم کسی را در این روزگار که میباش بود سوی آموزگار  
خرد یاریگرست

خردست آن کز ورید یاری همه داری اگر خرد داری  
هر که دارد خرد نداند داد آدمی صورتست و دیو نهاد  
پاکی هر خاکی از هنرست

خاک زمین جز بهنر پاک نیست وین هنر امروز در این خاک نیست  
گر هنری سر ز میان برزند بیهنری دست بدان در زند  
کار هنر مند بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند  
هنر پسند باش تا هنر افزون شود

گر هنری در تن مردم بود چون نپسندی هنری گم بود  
ور پسندیش دیگر سان شود چشمه آن آب دوچندان شود  
مردم آزاده بجان پرورند گر هنری در طرفی بنگرند

## ازدواج طبع با عقل در چهل سالگی است

طبع که با عقل بدلالگی است      منتظر نقد چهل سالگی است  
تا بچهل سال که بالغ شود      خرج سفر هاش مبالغ شود  
در کودکی غافل منشین

غافل منشین نه وقت بازیست      وقت هنراست و سرفرازیست  
دانش طلب و بزرگی آموز      تا به نگرند روزت از روز

## جنایت جهان

از جهان این جنایتیم سختست      کز هنر نیست دوات از بختست  
روزگار ادب آموزست

پیر دومی که شب و روزتست      روز جوانی ادب آموز تست  
از پیر عقل فراموش مکن

عقل تو پدیرست فراموشکار      تا ز تو یاد آرد یادش یبار  
عقل مسیحا است ازو سرمکش      گر نه خری خر بو حل درمکش

## وفا داری از ادبست

تخم ادب چیست وفا کاشتن      حق وفا چیست نگهداشتن  
برزگر آن دانه که میبزورد      آید روزی که از آن بر خورد

## از هنر روی بر متاب

هنر نیست روی از هنر تافتن      شقایق دریدن خشن بافتن  
خرد مند را چون مدارا کنی      هنرهای خویش آشکارا کنی

## علم سک را راست رشته میکند

نیم خورد سگان صید سگال      جز بتعلیم علم نیست حلال

سك بدانش چوراست رشته شود آدمی شاید از فرشته شود

### علم و فضل خاص عراقست

خم تقره خواهی و زرینه طشت ز خاک عراقت نباید گذشت  
 زری تادهستان و خوارزم و چند لوبدی نبینی بجز اور کند  
 بخاری و خزری و گیلی و کرد بنانباره هر چارهستند خرد  
 عراق دل افروز باد ارجمند که آوازه فضل ازو شد بلند

### هنر غیر از دعوی هنراست

دل بهزده نه بدعوی پرست صید هنرباش بهر جا که هست  
 آب صدف گرچه فراوان بود در زیکی قطره باران بود  
 بسکه بیاید دل و جان تافتن تا گهری تاج نشان یافتن

### برسخن دور از ادب دست بمال

هر سخنی کز ادبش دوریست دست بر او مال که دستوریست  
 و آنچه نه از علم بر آرد علم گرم نم آنحرف بر او کش رقم

### دانا خاموش و نادان درد دعوی و خروش است

گربری از دانش خاموش باش ترک زبان گوی و همه گوش باش  
 خنبره نیمه بر آرد خروش لیک چو بر گردد گردد خاموش  
 حقه بر آواز بیک در بود گنگ شود چون شکمش بر بود

### هنر از هنر مند آشکار است

هنر تابد از مردم گوهری چو نور از مه و تابش مشتری  
 شناسنده گریست شوزیده مغز نهره شناسد ز دینار نغز

## نیوشنده خرد مند

نیوشنده یکتن که بخرد بود زنا بخردان بهتر از صد بود  
خرد همسایه نیک است

خرد نیک همسایه شد آن بدست که همسایه کوی نابخردست  
چو در کوی نابخردان دم زنی به ار داستان خرد کم زنی  
آدمی برای علم و تفکر است

زان مایه که طبعها سرشتند ما را ورقی دیگر نبشتند  
تا در نگرییم و راز جوئیم سر رشته کار باز جوئیم  
بینیم زمین و آسمانرا جوئیم یکایک این و آنرا  
خدمت استاد هنر آموزست

صورت خدمت صفت مردمیست خدمت کردن شرف آدمیست  
هر که زمام هنری میکشد در ره خدمت کمری میکشد  
شمع که او خواحگی نوریافت از کمر خدمت زنبور یافت  
دانش سبب رستگاریست

گرگ ز روباه بدندان ترست روبه ازان رست که به دان ترست

## بخش چهارم کار و رنج

## غفلت از کار دیوانگیست

غافل بودن نه زفر زانگیست غافل از جمله دیوانگیست  
غافل منشین ورقی میخراش و ر نویسی قلمی میتراش

## کار و کاهلی

کار کن زانکه به بود بسرشت کارو دوزخ ز کاهلی و بهشت

### از شغل و کار تهی مباش

تا کی نفس تهی گزینم      وز شغل جهان تهی نشینم  
 دوران که نشاط فریهی کرد      بهلو زتهی روان تهی کرد  
 سگ را که تهی بود تهیگاه      نانی نرسد تهی در این راه  
**از کار تن مزین و شانه تهی مکن**

بر دل و دست همه خاری بزین      تن مزین دست بکاری بزین  
 به که بکاری بکنی دستخوش      تا نشوی پیش کسان دستکش

#### بیکار منشین

بیکار نمیتوان نشستن      در کنج خطاست دست بستن  
**بکار در آی**

بکار اندر آی این چه بزمرد گبست      که پایان بیکاری افسرد گبست  
 بدست کسان کان گوهر مکن      اگر زنده دست و پائی بزین  
**کار بی استاد دشوار است**

بود هر کار بی استاد دشوار      نضت استاد باید وانگهی کار  
 شود مرد از حساب انگشتی گر      ولیک از موم و گل از آهن و زر  
**کار بیسود را رها کن**

چو در دانه باشد تمنای سود      کدبور در آید بکشت و درود  
 غله چون شود کاسدو کم بها      کند بر زکر کار کردن رها

#### بیکار منشین

گفتن زمن از تو کار بستن      بیکار نمیتوان نشستن  
**رنج با گنج است**

رنج برد توره بگنج برد      ببرد گنج هر که رنج برد



تاك انگور تا نگريد زار خنده خوش نيارد آخر كار  
مغز بي استخوان نديد كسي انگيني كجات بي مگسي  
وقت كار مخسب

مقبلي را كه بخت يار بود غفلتش تا بوقت كار بود  
به كه باخواب ديده نستيزد خسيب اما بوقت بر خيزد  
فارغ منشين

فارغ منشين بهيچ جائي ميزن بدروغ دست و پاڻي  
افسرده كسيست مرد بيكار خر پشت بريده باد بي بار  
بي رنج گنج نيست

گهر جست توان باسودگي بود نقره محتاج پالودگي  
كسي كو برد برتروخشك رنج زماهي درم يابد از گاو گنج  
كار تا آغاز نشده دشوار است

بنا چندان تواند بود دشوار كه بنارا نيابد تيشه در كار  
اگر صد كوه بايد كند پولاد زبون باشد بدست آدميزاد  
چه چاره كان بشي آدم نداند بجز مردن كزان بيچاره ماند  
هر كس كار ديگر كس را مي پسندد

هست در اين فرش دورنگ آمده هر كسي از كار بتنگ آمده  
گفته گروهی كه بصحرا درند گاي خنك آنان كه بدريا درند  
وانكه بدريا در سختي كشت نعل در آتش كه بيابان خوشست

#### دست و پاي خود را از كار مينداز

ترا دست و پاي آن پرستشگرند كه تانگذري از تو درنگذرند

پرستندگان گرچه داری هزار      پرستشگرانرا میفکن زکار  
 چو تو خدمت پای و نیروی دست      حوالت کنی سوی پایین پرست  
 چو پایین پرستت نماند بجای      نه‌انگه بمانی تو بیدست و پای؟  
**بیکار نابود میشود**  
 گاو که خر مهره بدو در کشند      چونکه ایفتد همه خنجر کشند

### کارگر

کارگرین که خاک خونخوارش      چون فکند از نشانه کارش  
 کرد قصری بچند سال بلند      بزمانیش ازو زمانه فکند  
 آتش انگیخت خود بدود افتاد      دیر بریام رفت و زود افتاد  
**جای پارا استوار کن و آنگاه پای پیش بنه**

تا نکنی جام قدم استوار      پای منه در طلب هیچ کار  
 در همه کاری که گرائی نخست      رخته بیرون شدنش کن درست  
 شرط بود دیده بره داشتن      خویشتن از جاه نگهداشتن

### رنج گنج دارد

دهقان منگر که دانه ریزد      آن بین که زدانه دانه خیزد  
 آن نخل که دارد این زمان خار      فردا رطب تر آورد بار  
 و آن غنچه که در خشک نهفته است      بیغام ده گیل شکفته است

### کار و شغل مناسب بطلب

آن شغل طلب زروی حالت      کز کرده نباشدت خجالت  
 گردل دهی ای پسر بدین بند      از بند پدر شوی برومند

## در کار افسرده مباش

افسرده مباش اگر نه سنگی رهوار تر آی اگر نه لنگی  
گرد از سر این نمند فروروب بائی بسر نمند فرو کوب  
در رقص رونده چون فلک باش گو جمله راه بر خسک باش

## بیکاری خرابی جهانست

جهان را نماند عمارت بسی چو از کار خود بگذرد هر کسی

## بخش پنجم - زن

## تاهل و جمعیت

مه و خورشید را بر فرش خاکی ز جمعیت رسید این تا بناگی  
ستاره نیز هم ریحان باغند برا کنندند ازین ناقص چراغند

## زن چیست

زن چیست نشانه گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود هلاک جانست  
گوئی که بکن نمی نبوشد گوئی که مکن دومرده کوشد  
چون غم خوری او نشاط گیرد چون شاد شوی زغم بمیرد  
این کار زنان راست بازااست افسون زنان بد درازاست

## زن مانند طفل بیگناه و انگور است

زن چو انگور و طفل بیگناهست خام سر سبز و پخته رو سیاهست  
مادگان در کده آندو نامند خامشان پخته پخته شان خامند

## عصمت زن

عصمت زن جمال شوی بود شب چومه یافت ماهروی بود

### وفا در زن نیست

نشاید یافتن در هیچ برزن      وفا در اسب و در شمشیر و در زن  
 و فامر دست در زن چون توان بست      چو زن گفتی بشوی از مردهی دست  
 بسی کردند مردان چاره سازی      ندیدند از یکی زن راست بازی  
 زن از پهلوئی چپ گویند بر خاست      مجوی از پهلوئی چپ جانب راست

### هر زنی زن و هر فرزندی فرزندی نیست

نه هر زن زن بود هر زاده فرزندی      نه هر گیل میوه آرد هر نیی قندی  
 بسازاده که کشت آنرا کز وزاد      بس آهن کو کند بر سنگ یداد  
 بسایگانه کز صاحب وفائی      ز خویشان بیش دارد آشنائی

### زنا شوئی حکم طبیعت است

می آن بهتر که با گیل جام گیرد      که هر مرغی جفت آرام گیرد  
 چو بر گردن نباشد گاورا جفت      بگا و آهن که داند خاک راست

### جفت باید اصیل و خانه زاد باشد

کس خانه هم خانه زادی شود      بیاد آمده هم بادی شود  
 بآب زر این نکته باید نوشت      شربان درود آنچه خربنده کشت

### زن و فرزند بد

چه بندی دل در آن دور از خدائی      کز و حاصل نداری جز بلائی  
 اگر غیرت بری با درد باشی      و گر بی غیرتی نامرد باشی  
 برو تنها دم از شادی بر آور      چو سوسن دم ز آزادی بر آور

### درمستی از دواج آغاز مکن

چو مستی مرد را بر سرزند دود      کبابش خواه تر خواهی نمکسود

بسامستا که قفل خویش بگشاد      بهشیاری ز دزدان کرد فریاد  
زن از جنک و میدان باید دور باشد

خنیگر زن صریر دو کست      تیر آلت جعبه ملوکست  
زن را زندانی نباید کرد

زن آن به که زیور کشد پای او      نه زن دان که زندان بود جای او  
جفت همجنس اختیار کن

همه جنسی از گورو گاو و پلنگ      بهجنسیت آرند شادی بچنگ

چو در پرده ناچنس باشد همال      ز تهمت بسی نقش بند خیال

دو آینه را چون بهم بر نهی      شود هر دو از عاریت هاتهی  
زن رشته خود را میپوشد

آن پوشد زن که رشته باشد      مرد آن درود که کشته باشد  
زن تلخ رو

با وحش بهم سرود گوئی      بهتر که بخانه تلخ روئی  
زن عاقبت زنت

زن گرچه بود مبارز افکن      آخر چو زنت هم بود زن

زن گیر که خود بخون دلیر است      زن باشد زن اگر چه شیر است  
برزن ایمن مباش

برزن ایمن مباش زن کاهست      بردش باد هر کجا چاهست

زن چو زردید چون ترا زوی زر      بجوی با جوی در آرد سر

زن چو مرد گشاده رو بیند      هم بدو هم بخود فرو بیند

کشتن زن کار مرد نیست

زن کشی کار شیر مردان نیست      که زن از جنس هم نبردان نیست

## يك مرد ويك زن

يكی جفت تنها ترا بس بود      که بسیار کس مرد بی‌کس بود  
 بچندین کنیزان وحشی نژاد      مده خرمن عمر خود را بباد  
 ازان مختلف رنگ شد روزگار      که دارد پدر هفت و مادر چهار  
 چو بکرنگ خواهی که باشد پسر      چو دل باش يك مادر و يك پدر

## مکر زن

بسا زن کوصد از پنجه نداند      عطار در را بزرق از ره براند  
 زنان مانند ریحان بفالند      درونسو خبث و بیرونسو جمالند

## زن بی عقل تنیدیسی از گچ است

عروس گچ شبستانرا نشاید      ترنج موم ریحانرا نشاید  
 زن را مزین

بگیلان درنگو گفت آن نکوزن      میازار ار بیازاری نکو زن  
 مزن زن را ولی چون برستیزد      چنانش زن که هرگز برنخیزد  
 ماه وزن هم مسلکند

مگر ماه وزن از يك فن در آیند      که چون در بندی از روزن در آیند  
 زن خوب را مرد خوب باید

گل را نتوان بیاد دادن      مه زاده بدیو زاد دادن  
 زن رعنا ی شیر مرد

نه هر کو زن بود نامرد باشد      زن آنمرد است کو بیدرد باشد  
 بسا رعنا زنا کو شیر مردست      بسا دیبا که شیرش در نور دست

## زن سگرفتن بزور

هر زن که بدست زور خواهند      نان خشک و عصیده شور خواهند

### زن در عهد استوار نیست

زن گرنه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد  
چون نام وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند  
زن باید در پرده پنهان باشد

زن آن به که در پرده پنهان بود که آهنگ بی پرده افغان بود  
چه خوش گفت جمشید بارای زن که یا پرده یا گور به جای زن  
مشو بر زن ایمن که زن پارساست که در بسته به گرچه دزد آشناست

### زن جنگجو و پهلوان نمیشود

سمن نازک و خار محکم بود که مردانگی در زنان کم بود  
زن ارسیم تنی که رویین تنست ز مردی چه لافد که زن هم زنست  
اگر ماهی از سنک خار بود شکار نهنگان دریا بود  
ز کاغذ شاید سپر ساختن پس آنکه بآب اندر انداختن

### زمان دوستی زن کوتاهست

زن دوست بود ولی زمانی تاجر تو نیافت مهربانی  
چون در بر دیگری نشیند خواهد که دیگر ترا نبیند

### میل زن بیش از مرد است

زن میل ز مرد بیش دارد لیکن سوی کام خویش دارد  
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد

### ستم بزنی از مردی دور است

زن افکندن نباشد مرد رائی خود افکن باش اگر مردی نمائی  
کسی کافکند خود را بر سر آمد خود افکن با همه عالم بر آمد

### زن از پس مردان نباید برود

پس مردان شدن مردی نباشد      زن آن به کش جوانمردی نباشد  
بسا گل را که نغزوتر گرفتند      بیفکندند چون بو برگرفتند  
بسا باده که در ساغر کشیدند      بجرعه ریختندش چون چشیدند

### مرد زن آزما

بسیار جفای زن کشیدند      در هیچ زنی وفا ندیدند  
مردی که کند زن آزمائی      زن بهتر از او بیوفائی

### زن چهره نما بیگانه

زنی کو نماید بیگانه روی      ندارد شکوه خودو شرم شوی  
اگر خود زن از سنگ و آهن بود      چو زن نام دارد همان زن بود

### حجاب بر چشم مرد لازم است نه بر روی زن

چو در روی بیگانه نادیده به      جنایت نه بر روی بر دیده به  
برقع مکن روی این خلق ریش      توشو برقع انداز بر چشم خویش  
کسی کو کشد دیده را در نقاب      نه در ماه بیند زه در آفتاب

### زن هر جائی

کسی آن آینه بر کف چه گیرد      که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

### باهم جنس باید ازدواج کرد

کند با جنس خود هر جنس پرواز      کبوتر با کبوتر باز با باز  
نشاید باد را در خاک بستن      نه با هم آب و آتش را نشستن

### عضو مخالف را از خود بران

عضوی که مخالفت پذیرد      فرمان تو را بخود نگیرد



چون مار گزیده گردد انگشت      واجب بودش بریدن از مشت  
جاندار وی طبع سازگار است      مردن سبب خلافتکاریست

#### تجرب سبب پراکنندگی است

شراره ران ندارد بر تو شمع      که این نور پراکنده است و آن جمع  
پراکنده دلم بی نور از انم      نیم مجموع دل رنجور از انم

#### بخش ششم — فرزند

##### فرزند هفت ساله

بین ای هفت ساله قرۃ العین      مقام خویشتن بر قاب قوسین  
منت پروردم و روزی خداداد      نه بر تو نام من نام خدا باد  
درین دور هلالی شاد میخند      که خندیدیم ماهم روز کی چند  
چو بدر انجمن گردد هلات      بر افروزند انجم را جمالت  
قلم در کش بحر فی کان هو ائبت      علم در کش بعلمی کان خدا ائبت

##### فرزند چهارده ساله

ای چارده ساله قرۃ العین      بالغ نظر علوم کونین  
نام و نسبت بخرد سالیست      نسل از شجر بزرک خالیست  
جائیکه بزرک بایدت بود      فرزندی من نداشت سود  
چون شیر بخود سپه شکن باش      فرزند خصال خویشتن باش  
غافل منشین نه وقت بازیست      وقت هنر است و سر فرازیست  
دانش طلب و بزرگی آموز      تا به نگرند روزت از روز

### فرزند چون همجامه شد جامه کن میشود

نه بیکانه گرهست فرزند و زن      چو همجامه گردد شود جامه کن  
چو شد جامه بر قد فرزند راست      نباید دگر مهر فرزند خواست  
چو بالا برارد گیاه بلند      سهی سرورا باشد ازوی گزند

### دشمنی با فرزند ناسزاوارست

نشاید خصمی فرزند کردن      دل از بیوند بی بیوند کردن  
کسی بر ناربن نارد لگد را      که تاج سر کنند فرزند خود را  
درخت تود از آن آمد لگد خوار      که دارد بچه خود را نگونسار

### فرزند خوشبخت

بفرزندی که دولت بد نخواهد      جز اقبال پدر باخود نخواهد  
بدی فرزند را فرزند وی تلافی میکند

چه سازد با تو فرزندی بیندیش      همان بیند ز فرزند آن پس خویش  
بنیک و بد مشو در بند فرزند      تلافی خود کنند فرزند فرزند

### فرزند برای پدر بمنزله رگست

زند بر هر رگی فصاد صدایش      ولی دستش بارزد بر رگ خویش

### فرزند خلف زندگی جاوید پدرست

زنده است کسی که در تاراش      باشد خلفی بیاد گارش  
یعنی که چو سرو بن بریزد      سروی دیگرش زبن بخیزد  
تا چون بچمن رسد تذر وی      سروی بیند بجای سروی  
گر سرو بن کهن نبیند      در سایه سرو نو نشیند

## فرزند شایسته

ندارد بدر هیچ با ایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر  
نکوهش پیوند و فرزند

چه ماست اینکه چون ضحاک خونخوار هم از پشت تو انگیزد ترا مار  
بشهو ت ریزه کن پشت راندی عقوبات بین که چون ای پشت ماندی  
درین پشته منه بر پشت باری شکم واری طاب نه پشت واری  
بعین و سترون بین که رستند که بر پشت و شکم چیزی بستند  
گرت عقلی است بی پیوند میباش بدانچه هست از و خرسند میباش

## بخش هفتم پیری و جوانی

## جوانی چیست

جوانی چیست سودا نیست در سر و زان سودا تمنائی میسر  
چوپیری بر ولایت گشت والی ز سر بیرون شد آن سودا بحالی

## موی سیاه غم زد است

سیه موئی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید  
غم از زندگی بگرداند علم را نداند هیچ زندگی نام غم را  
جوان قدر جوانی را نمیداند

فارغی از قدر جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست  
شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان  
گرچه جوانی همه خود آتشست پیری تلخست و جوانی خوشست  
موی سپید فاصله وجود و عدمست

زهستی تا عدم موئی امیدست مگر کانموی خود موی سپیدست

چو درموی سیاه آمد سپیدی      بدید آمد نشان نا امیدی  
پیر روزگار در جوانی ادب آموز تست

پیر دومی که شب و روز تست      روز جوانی ادب آموز تست

دولت اگر دولت جمشیدیت      موی سپید آیت نو میدیست

### خوشا روز جوانی

خوشا ملکا که ملک زندگانیت      بهاروزا که آن روز جوانیت

نه هست از زندگی خوشتر شماری      نه چون روز جوانی روزگاری

### جوانی از عیب و نقص دورست

عیب جوانی نپذیرفته اند      پیری و صد عیب چنین گفته اند

### جوان نو به از پیر کهنست

گل که نو آمد همه راحت دروست      خار کهن شد که جراحات دروست

از نوی انگور بود توتیا      وز کهنی مار شود اثر دها

### داد جوانی را بده

بساط می ار غوانی بنه      طرب سازو داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست      برود و بمی شاد باید نشست

### مغز پیر کهن از عقل بر کرانست

عقل که شد کاسه سر جای او      مغز کهن نیست پذیرای او

انکه رصد نامه اختر گرفت      حکم ز تاریخ کهن بر گرفت

### جوانی و تندرستی سبب یافتن مرادست

تا جوانی و تندرستی هست      آید اسباب هر مراد بدست

دره‌هی سرو چون شکست آید      مومیائی کجا بدست آید

### جوانی بیش از جهان ارزش دارد

جوانی شد و زندگانی نماند جهان گوممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی رود کی بود خرمی

پیر دشمن جوانست

در کهن انصاف نوان کم بود پیر طرفدار جوان کم بود

در پیری مخسب و غافل مباحث

مخسب اسر که پیری بر سر آمد سپاه صبحگاه از در در آمد

زینبه شد بنا کوشت کفن بوش هنوز این بنه بیرون ناری از گوش

جنگ کار جوانانست نه پیران

جهان بر جوانان جنگ آزمای رها کن فروکش تو پیرانه بای

تن ناتوان کی سواری کنند سلیح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

یار جوان در روزگار پیری

جوانی گفت پیر را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود مگر بزی از یار

بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب ازت سیمین گریزد

پیر بجای نیزه باید عصا برگیرد

چو پیر کهن گردد آزرده بشت زینزه عصا به که گیرد امشت

پیری فراموشی میاورد

ز پیری دگرگون شود رای نغز فراموشکاری در آید بغمز

جوان محتاج پیر است

جوان گرچه شاه دلیران بود که چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کنند      بشاخ کهن سر فرازی کنند  
 جوان گر بدانش بود بی نظیر      نیاز آیدش هم بگفتار پیر  
**گناه طفلان بگردن پیرانست**

شنیدستم که در زنجیر عامان      یکی بودست ازین آشفته نامان  
 چو با او ساختی نابالقی جنک      بیالقدر کسی برداشتی سنک  
 پیرسیدند کز طفلان خوری خار      ز پیران کین کشی چون باشد اینکار  
 بخنده گفت اگر پیران نخندند      کجا طفلان ستمگاری پسندند

### گناه جوان پر جوش بگردن پیر خموشست

چو آرد کسی را جوانی بجوش      گنه پیر دارد که ماند خموش

### جوش جوانی

چون جوان جوش در نهاد آرد      بند پیران کجا بیاد آرد

### حسد پیر بر جوان

آنکه ترا دیده بود شیر خوار      شیر تو زهریش بود نا گوار

### آغاز کودکی تا آخر پیری

حدیث کودکی و خود پرستی      رها کن کان خماری و دومیستی  
 چو عمر ازسی گذشتت یا خود از بیست      نمیشاید دگر چون غافلان زیست  
 نشاط عمر باشد تا چهل سال      چهل ساله فرو ریزد پرو بال  
 چو شست آمد نشست آمد بیدار      چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار  
 بهشتاد و نود گر در رسیدی      بسا سختی که از دوران کشیدی  
 وزانجا گر بصد منزل رسانی      بود مرگی بصورت زندگانی

### جوانی سبب کامیابست

بکام از جوانی توانی رسید      چوپیری رسد گوشه باید گزید  
پیرانه سر گنبد لا جورد      بضحاک و جمشید بین تاجه کرد

### جوانی بر سر کوچ است

جوانی بر سر کوچست درباب این جوانی را

که شهری باز کم بیند غریب کاروانی را

### کج در پیری راست نمیشود

درختی کاول از بیوند آج خاست      چوخشاک و پیر گردد کی شود راست  
گدلیم نو کزو گرمی نیاید      کهن گردد کجا گرمی فزاید

### بخش هشتم — در عشق

طبایع جز کاش کاری ندانند      حکیمان این کاش راعشق خوانند  
گر اندیشه کنی از راه بینش      بهشقت ایستاده آفرینش  
گراز عشق آسمان آزاد بودی      کجا هرگز زمین آباد بودی

### عشق غیر از شهوتست

عشقی که ز عصمتش جدائمت      آن عشق نه شهوت هوایست  
عشق غرضی بقا ندارد      کس عشق و غرض روا ندارد  
عشق آینه بلند نورست      شهوت ز حساب عشق دورست

### آفرینش از عشق پای برجاست

فلك جز عشق مجرای ندارد      جهان بیخاک عشق آبی ندارد  
غلام عشق شو کاندیشه اینست      همه صاحب دلانرا پیشه اینست

جهان عشقت و دیگر زرق سازی همه بازیت الا عشقبازی  
کسی که عشق خالی شد فسرده است گرش صد جان بودی عشق مرده است

### خرابات عشق

چند چو گل خیره سری ساختن سر بکلاه و کمر افراختن  
خیزورها کن کمر گل زدست کو کمر خویش بخون نوبست  
هست کلاه و کمر آفات عشق هر دو گرو کن بخرابات عشق

دل بستگی داشته باش گر چه بگره باشد

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند  
نروید تخم کس بیدانه عشق کس ایمن نیست جز در خانه عشق  
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست که بی او گل نخندید ابر نگر است

### عشق و صبوری

بعشق اندر صبوری خامکاریست بنای عاشقی بر بیقراریست  
صبوری از طریق عشق دورست نباشد عاشق آنکس کو صبورست

### عشق نیاز انگیز است

نیاز آرد کسی کو عشقبازست که عشق از بی نیازان بی نیازست  
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی بر تناید عشقبازی

### وصف معشوق

شوخی که بغمزه کمینه سفتی نه یکی هزار سینه  
کوچک دهنی بزرگ سایه چون تنک شکر فراخ مایه  
تعویذ میان هم نشینان در خورد کنار ناز نینان



محوایه بیت زندگانی شه بیت قصیده جوانی

### وصف معشوق

مهی خورشید باخوبیش درویش گلی از صد بهارش مملکت بیش  
بهشتی شربتی از جان سرشته ولی نام طمع بر یخ نوشته  
نسیمش در بها همسنگ جان بود ترازو داری زلفش از ان بود  
لب و دندانی از نور آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده

### نازمعشوق را باید کشید

بجور از نیکوان نتوان بریدن بیاید ناز معشوقان کشیدن  
شبه بادر بود عادت چنینست کلید گنج زرین آهنینست

### توسنی خوبان رسم قدیمست

ز خوبان توسنی رسم قدیمست چو مار آبی بود زخمش سلیمست  
کدامین گل بود بیزحمت خار کدامین خط بود بیزخم برگار

### عشق و انتظار

اگر چه آفت عمر انتظارست چو سراوصل دارد سهل کارست  
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امید واری

### وصف عاشق زیبا

گلی بی آفت باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی  
هنوزش گرد گل نارسه شمشاد زسوسن سرو او چون سوسن آزاد  
هنوزش بر یغلق در عقابست هنوزش برک نیلوفر در آبست  
هنوزش آفتاب از ابر پاکست زا برو آفتاب اورا چه پاکست

## چشم براه دل دونیمست

همیشه چشم بر راه دل دو نیمست      بلای چشم بر راهی عظیمست  
 اگر چه هیچ غم بی دردسرنیست      غمی از چشم بر راهی بترنیست  
 مبادا هیچکس را چشم بر راه      کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه  
 در عشق راست رو باش

در عشق چو تیر شو روانه      تا دور نیفتی از نشانه  
 تیر از سر آنکه راستکارست      شایسته دست شهریارست  
 حساب عشق از دفتر خرد بیرونست

خرد ما را بدانش رهنمونست      حساب عشق ازین دفتر برواست  
 بر این ابلق کسی چابک سوارست      که در میدان عشق آشفته کارست  
 مفرح ساختن فرزندانگن راست      چو شد برداخته دیوانگان راست  
 عشق گره گشاست

عشقست گره گشای هستی      گرداب زهاب خود برستی  
 هر شربت غم که جان گزاید      چون عشق دهد بجان فزاید

## نفس بی عشق مزین

جهان بر نفسی میزنی      به که در عشق کسی میزنی  
 کاین دو نفس با چو تو افتاده      خوش نبود جز بچنان باده

## دم بی عشق

اگر یکدم زنی بیعشق مرده است      که بر مایک بیک دمه اش مرده است

## وصف معشوق

بنازی قلب تر کستان دریده      پیوسی دخل خوزستان خریده

سپیدونرم چون قاقم برو پشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت  
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش کشیده طوق غنقب تا سردوش

### عشق و شکیب

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود  
چشمی بهزار غمزه غماز در برده نهفته چون بود راز  
زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر

### پند و عشق

پند ار چه هزار سود مندست چون عشق رسد چه جای پندست

### وصف معشوق

بتی فرق و گیسو بر آراسته مرادی بصد آرزو خواسته  
لب از نار دانه دلا ویز تر دهان از طبر زد شکر ریز تر  
دهانی و چشمی باندازه تنك یکی راه دل زد یکی راه چنك  
سر آغوش و گیسوی عنبر فشان رسن دار در عطف دامن کشان

### شبیخون غم عشق

شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر گه دل  
کمین سازان محنت بر نشستند بزك داران طاقت را شکستند  
ز بنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر خزینه  
بصد جهد از میان سلطان جان رست ولیك آنکه که خدمت را کمر بست

### عشق جاودانیت

عشقی که نه عشق جاودانیت با زیچه شهوت حوا نیست

عشق آن باشد که کم نگردد      تا باشد ازین قدم نگردد  
آن عشق نه سرسری خیالست      کو را ابد الابد زوالست

### ناز خوبرویان خوبست

چه خوش نازیست نازخوبرویان      ز دیده رانده را از دیده جویان  
بچشمی طیرگی کردن که برخیز      بدیگر چشم دلدادن که مگریز  
بصد جان ارزد آنساعت که جانان      نخواهم گوید و خواهد بصد جان

### عشق نهادنی نیست

عشق تو زدل نهادنی نیست      وین راز بکس گشادنی نیست  
باشیر بتن فروشد این راز      با جان بدر آید از تنم باز

### عاشق معشوق ناشناس

بسا معشوق کاید مست بر در      سبل در دیده باشد خواب در سر  
بسا دولت که آید بر گذرگاه      چو مرد آگه نباشد گم کند راه

### نوای عشق

مائیم و نسوای بینوائسی      بسم الله اگر حریف مائی  
افلاس خران جان فروشیم      خز پاره کن و بلاس پوشیم  
از بندگی زمانه آزاد      غم شاد بماو ما بغم شاد  
ده رانده و دهخداى نامیم      چون ماه بنیمه تما میم

(۱) این مضمون را سعید هروی در بیت دوم از غزل خود که بنام حافظ ضبط است  
استراق کرده و گوید :

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم      باشیر اندرون شد و باجان بدر شود

### تمنای وصال

خوشا وقتی که آبی در برم تذك می نام دهی بر ناله چنك  
 بنام نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم  
 شبی کز لعل میگذونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست

### اتفاق خوش

یارب چه خوش اتفاق باشد گر بامنت اشتیاق باشد  
 مهتاب شبی چو روز روشن تنها من و تو میان گلشن  
 در بر کشت چورود در چنك پنهان کنمت چو لعل در سنك  
 در هم شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابروت  
 دنبال آرزو رفتن شهواتست نه عشق

حساب آرزوی خویش کردن بروی دیگران در پیش کردن  
 نه عشق این شهوتی باشد هوایی کجا عشق و تو ای عاشق کجائی  
 یکدل و دو دلبر

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دودل بودن طریق عاقلی نیست

### عشق مجازی ابلهانه

بینی ار پرده را بر اندازند کابلهان عشق باچه میبازند  
 این رقم های رومی و چینی زنکیبی زشت شد که می بینی  
 پوستی در کشیده بر سر خون راح بیرون و مستراح درون  
 گرز گرما به بر کشند این پوست گداختنی را کسی ندارد دوست

### رسم خوبان

اگر چه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان بلی تندی نمایند  
برحمت نیز هم لغتی گرایند  
**معشوق مجازی خلط و خونست**

چه باید زخون خلط پرداختن  
بدین خلط و خون عاشقی ساختن  
مریز آب خود را درین تیره خاک  
کزین آب شد آدمی تاناک  
درین قطره آب نا ریخته  
بسی خر میه است آمیخته

#### وصف معشوق

بتی چون بهشتی بر آراسته  
فریبی بصد آرزو خاسته  
خرامنده ماهی چو سرو بلند  
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند  
سهی سرو محتاج بالای او  
شکر بنده و شهد مولای او  
زسیمین زنج گوئی انگیخته  
بر او طوقی از غنغ آبخته  
بدان گوی و طوق آن مه مهرجوی  
ز مه طوق برده زخورشید گوی

#### وصف معشوق

بری دختی بری بگذار ماهی  
زیر مقنعه صاحب کلاهی  
شب افروزی چو مهتاب جهانی  
سیه چشمی چو آب زندگانی  
کشیده قامتی چون سر زسیمین  
دوزنگی بر سر نعلش رطب چین  
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد  
که لعل اروا گشاید در بریزد  
هزار آغوش را پر کرده از خار  
یک آغوش از گلش ناچیده دیار

#### جهان می و معشوق و گلزار و جوانیست و بس

می و معشوق و گلزار و جوانی  
ازین بهتر چه باشد زندگانی  
تماشای گل و گلزار کردن  
می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار  
بدستی دامن جانان گرفتن  
گهی بستن بغمزه چاره سازی  
که آوردن بهارتر در آغوش  
گهی در گوش دلبر راز گفتن  
جهان اینست و این خود در جهان نیست  
درخت نارون پیچیده بر نار  
بدیگر دست نبض جان گرفتن  
گهی کردن بهوسه نرد بازی  
گهی بستن بنفشه بر بنا گوش  
گهی غمهای دلبر داز گفتن  
و گرهست ایعجب جز یک زمان نیست

### فرخ روزگار کیست ؟

چه فرخ کسی کو بهنگام دی  
بتهی نار پستان بدست آورد  
ازان نارین تا بوقت بهار  
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ  
بگیرد سر زلف آن ولستان  
نهد پیش خود آتش و مرغ و می  
که بر نار پستان شکست آورد  
گهی نار جوید گهی آب نار  
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ  
ز خانه خرامد سوی وستان

### معشوق فراری

نشاید شد بی مرغ بریده  
که بوترا چون برید از پس، چه نالی  
نه دنبال شکار دام دیده  
که او برج آید از باشد حلالی

### مهر و پیوند پس از دوری خوشست

بباید داغ دوری روز کی چند  
اگر خار و خشک در ره نماند  
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند  
گل و شمشاد را قیمت که داند

### عصر حلاوت عیش

حلاوتهای عیش آن عصر میداشت  
که شکر کوی و شیرین قصر میداشت

## بخش نهم — یار و دوست در کار یار لازمست

ترا از یار نگزیرد بهر کار خداست آنکه بی مثلست و بی یار  
بسا کاری که از یاری برآید بیاید یار تا کاری برآید  
یار انجام دهنده کارست

از تو نیاید بتوی هیچ کار یار طلب کن که برآید ز یار  
هست زیاری همه را ناگزیر خاصه زیاری که بود دستگیر  
بی نفسی را که زبون غمست یاری یاران مددی محکمست  
دوستان منافق

دوستانی که در نفاق افتند دشمنانرا هم اتفاق افتند  
به کزین رهزنان کناره کنی بر خود این چار بند پاره کنی  
یاری صبح دوم نگهبان نخستین است

صبح نخستین چو نفس برزند صبح دوم بانگ بر اختر زند  
پیشترین صبح بخواری رسد گر نه پسین صبح بیاری رسد  
در پیکار و سوز رفیق سزاوار بجو  
بهر جا که باشی ز پیکار و سوز مباحش از رفیقی سزاوار دور  
از رفیق حسود پرهیز

بر آنکس دوستی باشد حالات که بیشی خواهد اندر جاه و مالت  
رفیقی گو بود بر تو حسد ناک بیادش ده که نرزد صحبتش خاک  
یار خندان بدست آر

چو در بزم شادی نشست آوری به ار یار خندان بدست آوری



مکن بر رخ هیچ غمگین نگاه  
که تا بر تو شادی نگردد تباہ  
دوست پاک چشمست

ره آنکس راست در کاشانه تو  
که دوزد چشم خود از خانه تو  
مدان آن دوست را جز دشمن خویش  
که یابی چشم او بر روزن خویش  
دشمن خرد بلای بزرگست

دشمن خردست بلائی بزرگ  
غفات ازو هست خطائی بزرگ  
خصمی کردم بتر از اژدهاست  
کاین ز تو پنهان بود او بر ملاست  
باعدوی خرد مشو خرد کین  
خرد شوی گر نشوی خرد بین  
با همه خردی بقدر مایه زور  
میل کش بچه شبرست مور  
دشمن را خرد مبین

نشاید دید خصم خویش را خرد  
که نر داز خام دستان کم توان برد  
در آب نرم رو منگر بخواری  
که تند آید گه ز نهار خواری  
بر آتش دل منه کورخ فروزد  
که وقت آید که صد خرمن بسوزد  
بگستاخی مبین در خنده شیر  
که نه دندان نماید بلکه شمشیر  
دشمن دانا به از دوست نادانست

دوستی از دشمن معنی مجوی  
آب حیات از دم افعی مجوی  
دشمن دانا که غم جان بود  
بهمتر از آن دوست که نادان بود  
نی منگر کز چه گیا میرسد  
در شکرش بین که کجا میرسد  
از دشمن بوسیله دشمن باید رست

سگالنده کار دان وقت کار  
ز دشمن بدشمن شود رستگار  
تمثیل

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند  
بی روبه یبر برداشتند

دهی بود دروی سگانی نورك همه نشنه خون روباه و گرك  
 یکی بانك زد روبه چاره ساز که بند ازدهان سگان کرد باز  
 سگارت ده آواز برداشتند که روباه را گرك پنداشتند  
 زبانك سگان کامد ازدوردست رمیدند گرگان و روباه رست  
 ازبید محضر پیرهیز

مکن با هیچ بد محضرنشستی که نارد درشکوهت جز شکستی  
 دشمن را خرد مشمار

مشمار عدوی خرد را خرد خار از ره خود چنین توان برد  
 روز سختی رفیق برجا نیست

دریغا هرچه در عالم رفیقست ترا تاوقت سختی هم طریقست  
 که سختی تن آسانی پذیرند تو گوئی دست و ایشان پای گیرند  
 دوست مرهم راحت رسانست

دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن نا کسان  
 گریه بود گز سرهم پوستی بچه خود را خورد از دوستی  
 دوست پرده دارست

دوست کدام آنکه بود پرده دار پرده درند اینهمه چون روزگار  
 جمله بر آن کز توستی چون برند سکه کارت بچه افسون برند  
 با او عنان بسته صورت شوند وقت ضرورت ضرورت شوند

#### از یافه گوی پیرهیز

هم نشینی که نافه بوی بود بهتر از آنکه یافه گوی بود  
 عیب يك همنشست باشد و بس کافکنند نام زشت برصد کس

از در افتادن شکاری خام صد دیگر در او فتند بدام  
 زر فرو بردن یکی محتاج صد شکم را درید در ره حاج  
**یک یار غمخوار هم بجوی**

هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار  
**دوستی غرض آمیز**

هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد  
 دوستی کان ز توی و منیت نسبت آن دوستی از دشمنیت

### آشنایان بیگانه خوی

ازین آشنایان بیگانه خوی دوروئی نگر یکنبانی بجوی  
 دوسوراخ چون روبه حیلہ باز یکی سوی شهوت یکی سوی آز  
 ولیکن چو کژدم بهنگام هوش نه سوراخ چشم و نه سوراخ گوش

### محکم دوستی دلست

دوستی هر که ترا روشنست چون دلت انکار کند دشمنست  
 آن چه شناسد که ترا یار کیست دل بود آگه که وفادار کیست

### رفیق روشن دل بجوی

سرمکش از صحبت روشن دلان دست مدار از کمر مقابلان  
 خار که هم صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند  
 هر که کند صحبت نیک اختیار آید روزیش ضرورت بکار

### با پرده دریدگان منشین

با پرده دریدگان خود بین در خلوت هیچ پرده منشین  
 آن پرده طلب که چون نظامی معروف شوی بنیکنامی

## باهر کس منشین

بردر هر کس چو صبا درمتاز      بادم هر خس چو هوا در مساز  
اینهمه چون سایه او چون نور باش      گر همه داری ز همه دور باش

## بخش دهم ... جنک و صلح

## روز آشتی جنک نباید کرد

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ      که روز آشتی پیش آورد جنک  
خرد مندی که در جنگی نهد پای      بماند آشتی را در میان جای

## مرد دودل جنگی نیست

بahiچ دودل مشو سوی حرب      تا سگه درست خیزد از ضرب  
از صحبت آنکسی پرهیز      کو باشد گاه گرم و گاه نیز  
هیچست نه بلکه هیچ نریزست      هر کس که درون وی دودریزست

## دوسر دار جنگی دوشیر گرسنه اند

دوشیر گرسنه است یک ران گور      کباب آنکسی راست کور است زور  
دو پیلند خرطوم درهم کشان      ز بردن یکی برد خواهد نشان

## ناکار بصلح برمیاید جنک مکن

گهر چون باسانی آید بچنک      بسختی چه باید تراشید سنک  
مرادی که در صلح گردد تمام      چه باید سوی جنک دادن لکام

## باناداشت جنک مکن

چنین آمدست از تقیان پیر      که باهیچ ناداشت کشتی مگیر  
که بر جهد آن کز تو چیزی کند      بکوشد بجاف تا ترا بشکند

## چاره از زور بهست

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

## میدان جنک

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| دولشگر روبرو خنجر کشیدند   | جناح و قلب را صف بر کشیدند  |
| ترنک تیر و چاکچاک شمشیر    | دریده مغز پیل و زهره شیر    |
| صهیل نازبان آتشین جوش      | زمین را ریخته بیابان در گوش |
| چنان میشد بزیر درعها تیر   | که زیر پره گیل باد شبگیر    |
| عقابان خدنگ خوب سرشته      | برات کر کسان بر پر نبشته    |
| ز موج خون که میزد سر بهیوق | بر از خون گشت طاسکهای منجوق |
| بسوک نیزه های سر فتاده     | صبا گیسوی بر چمها گشاده     |
| بمرك سرو ران سر بریده      | زمین حیب آسمان دامن دریده   |

## میدان جنک

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| غبار زمین بر هوا راه بست   | عنان سلامت برون شد زدست      |
| جگر تاب شد نعره های بلند   | گلو گیر شد حلقهای کمند       |
| زبس گرد بر تارک و ترک وزین | زمین آسمان آسمان شد زمین     |
| کمند اژدهائی مسلسل شکنج    | دهن باز کرده بناراج گنج      |
| ستون علم جامه در خون زده   | نیجات از جهان خیمه بیرون زده |

## در جنک زهره بر زور مقدمست

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| شنیدم ز حرب آزمايان پيش | که از زورتن زهره مرد پيش  |
| دلبر بست هنجار لشگر کشی | سرافکنندگی نیست در سر کشی |

بهنگام لشکر بر آراستن  
 صبوری ز خود خواه و صبر از خدای  
 ز لشکر نباید مدد خواستن  
 در پیروزی راه گریز را بردشمن میند

چو پیروز باشی مشو درستیز  
 گه ناامیدی بجان باز کوش  
 مکن بسته بر خصم راه گریز  
 که مردانه را کس نمالید گوش  
 دلشکسته شکست میخورد

ز فالی که بر فتح یابی نخست  
 چنین گفت رستم فرامرز را  
 دلی باید از ترس دشمن درست  
 که مشکن دل و بشکن البرز را  
 که گر نشکنی بشکنی کارزار  
 هم از دل شکستن بدارا رسید  
 پس از شهشیر زر کارساز است

بجائی که آهن در آید بزنگ  
 خزینه ز بهر زر آکنده است  
 بز دادن آهن بر آید ز سنگ  
 زر از بهر دشمن پراکنده است  
 ستیزه با خداوند بخت

ستیزندگی با خداوند بخت  
 ستیزنده را سر برد بر درخت  
 قدیر در جنگ

ستیزنده را چون بود سخت کار  
 سر خصم چون گردد از فتنه پر  
 بنرمی طلب کن بسختی بدار  
 بچربی بیساور بشیزی ببر  
 دشمنان را بهم در افکن تا فیروز شوی

چو افتی میان دو بد خواه خام  
 در افکن بهم گری را با پلنگ  
 پراکندهشان کن لگام از لگام  
 تو بر آرد را از میان دو سنگ

### لشکر هراسان گریزنده است نه ستیزنده

چولشگر هراسان شود در ستیز      سگالش نسازد مگر برگریز  
باقوی تر از خود بجنگ بر مخیز

تذروی که بروی سر آید زمان      بنخجبر شاهینش افتد گمان  
ملخ چون پرسرخ را سازداد      بکنجشک خطی بخون باز داد

### باقوی تر از خود ستیزه مهر

کسی کاندازد او بر آسمان سنک      باآزار سر خود دارد آهنگ  
شکست سر کنی خون بر تن افتد      قفای گرد نان بر گردن افتد

### فیروزمند را بجنگ بگمار

چو خواهی که باشد ظفر یار تو      ظفر دیده باید سپهدار تو  
بفرخ رکابان فیروزمند      عناف عزیمت بر آور بلند

### گریزنده را بجنگ مفرست

بهر جا که حربی فراز آیدت      بحرب آزمایشان نیاز آیدت  
هزیمت پذیر ازدگر حربگاه      نباید که یابد در آن حرب راه  
گریزنده چون ره بدست آورد      بکوشندگان در شکست آورد

### کار آسان را سخت مکن

گهر چون باسانی آید بجنگ      بسختی چه باید تراشید سنک  
مرادی که در صلاح گردد تمام      چه باید سوی جنگ دادن لگام

### جاه لشگریان را باندازه بده

سپه را باندازه ده پایگاه      مده بیشتر چیزی از خرج راه  
شکم بنده را چون شکم گشت سیر      کنند بددلی گر چه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردند مست      نه بگذارشان از خورش آنگدست  
چنان زی که هنگام سختی و ناز      بود لشکر از جز توئی بی نیاز  
فیروزمندی از یکدلیست

سپه را که فیروزمندی رسد      ز باران یکدل بلندی رسد  
دو درزی زدل بشکند کوهر را      برا کندگی آرد انوه را  
کلوخ باکوه نبرد نمیتواند کرد

کلوخی که باکوه سازد نبرد      بسنگی توان زو بر آورد گرد  
درخت آیدو تا نه بس روزگار      کند دعوی همسری با چنار  
چو گردد ز دولابه تاك سیر      رسن بسته بر گردن آید بزیر  
خصم را خرد مبین

چو با کژدمی گرم کینی کنی      مبین خردش ارخرده بینی کنی  
بندیش ازان بشه نیش دار      که نمرود را گفت سریش دار  
روز جنک هیچ مرد را بحساب بیار

جهان آنکسی راست کاندرا نبرد      بی مرد بگذاشت بر هیچ مرد  
گرسنه چو با سیر خاید کباب      بفریه ترین زخمی آرد شتاب  
صلح و جنک

همه ساله گوهر نخیزد ز سنک      گهی صلح سازد جهان گاه جنک  
عتاب بیحد جنگست

عتاب از حد گذشته جنک باشد      زمین چون سخت گرد سنک باشد  
نه هرتیغی بود بازخم هم پشت      نه یکسان روید از دستی ده انگشت  
بالشگر خود جنک مکن

بر آلت خویشتن مزن سنک      بالشگر خویشتن مکن جنک



چون برتن خویشتن زنی نیش اندام درست را کنی ریش  
 شیر زبون سگ نمیشود  
 هژبری که ازسک زبونی کند خنر پیر با او حرونی کنند  
 عقابی که ازیشه جوید گریز گر افتادش هست گو بر مخیز  
 پلنگی که ترسد زروباہ پیر بشوراد مغزش بسرسام تیر  
 نهنک از آهو بره عاجز نمیشود  
 نهنگی که او پیل را بی کند از آهو بره عاجزی کی کند  
 هژبر زبان کی شود صید گور سیه مار کی روی تابد ز مور  
 باکم از خود مستیز

هرآنکس کوزند لاف دلیری ز جنک شیر یابد نام شیری  
 به ارباکم زخود خود را نسنجی کن افکندن وز افتادن برنجی  
 ستیزه با بزرگان به توان برد که از همدستی خردان شوی خرد  
 نهنک آن به که بادریا ستیزد کز آب خرد ماهی خردخیزد

### بخش یازدهم — آدمی و روزگار

#### دهرا نکوهش مکن

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد دهر بجای من و تو بد نکرد  
 بافلک از راه شگرفی درآی تات شگرفانه در افتد پای  
 جهد بسی کرد و شگرفی بسی تا کند از ما بتکلف کسی  
 چون من و تو هیچ کسان دهیم بیهده بر دهر چه تاوان نهیم  
 جهان بد و نیک پروراست  
 جهان در بد و نیک پروردنست  
 بسی نیک و بد هاش بر گردنست

شب و روز ازین برده نیلگون      بسی بازی چابک آرد برون  
 دنیا کسی را باقی نمیگذارد تا      مبادا غور او را دریابد  
 که میداند که این دیر کهن سال      چه مدت دارد و چون بودش احوال  
 بهر صد سال دوری گیرد از سر      چو آن دوران شد آرد دور دیگر  
 نماند کس که بیند دور او را      بدان تا در نباید غور او را  
 بروزی چند با دوران دویدن      چه شاید دیدن و چتوان شنیدن  
 ز جور و عدل در هر دور سازیت      درو داننده را پوشیده رازیت  
 نمیخواهی که بینی جور بر جور      نباید گفت راز دور با دور

#### رستگاری جهان در چیست

کسی یابد ز دوران رستگاری      که بردارد عمارت زین معماری  
 مسیحا وار در دبری نشیند      که باچندان چراغش کس نبیند  
 در دنیا برای رنج و سختی آمده ایم      مگر کز بی رنج و سختی کشی  
 خزان را کسی در عروسی نخواند      مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

#### جهیدن اعضا

دلم میجست و دانستم کز ایام      زیانی دید خواهم کام و ناکام  
 کنونم میجهد چشم گهربار      چه خواهم دید بسم الله دگر بار  
 باروزگار سازگار باید بود

بنیك و بید مرد آموزگار      نیچند سر از گردش روزگار  
 بهر چش رسد سازگاری کند      فلک برستیزنده خواری کند  
 ندارد جهان خوی سازندگان      نسازد اوا با نوازندگان

### زمین نطع خونریزی آدمیست

زمین نطعیست ریگش چون نخیزد      که بر نطعی چنین جز خون نریزد

بسا خونا که شد بر خاک ایندشت      سیاوشی نرست از زیر این طشت

### هر ذره خاک کیقبادیست

هر آن ذره که آرد گرد بادی      سیاوشی بود یا کیقبادی

کفی گل در همه روی زمی نیست      که بروی خون چندین آدمی نیست

### بازمانه بساز و گریه و جزع مکن

روزی دودرین رحیل خانه      میباید ساخت با زمانه

عاقل به اگر نظر ببندد      زان گریه که دیگری بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد      زانم که مخالفی شود شاد

### موتوا قبل ان تموتوا

چومرغ از بی کوچ بر کش جناح      مشومست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتش اندر جهان      جهانرا ز خود واره ووارهان

### نوای جهان باجهانیان سازگار نیست

مبندار کز گنبد لاجورد      رسد جامه بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگیست      خلل در بریشم نه در چنگیست

درین پرده گرسازگاری کنی      هم آهنک را به که یاری کنی

### روزگار ستیزنده ایست دور از شرم

ستیز روزگار از شرم دورست      ازو دوری طلب کازرم دورست

دو کس را روزگار آزرم دادست      یکی کومرد و دیگر کونزادست

### جهان وام خود را خواهد گرفت

جهان وام خویش از تو یکسر برد      بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یکسر مهیا شود      شود سیل و آنکه بدریا شود  
شیرین زندگی تلخ میرست

جهان آن به که دانا تلخ گیرد      که شیرین زندگانی تلخ میرد  
کسی که زندگی با درد و داغست      بوقت مرگ خندان چون چراغست

### از جهان شکایت مکن

شکایت های عالم چند گونی      پوش این گریه را در خنده روئی  
چه پیش آرد زمان کان درنگردد      چه افرازد زمین کان برنگردد  
جنایت های این نه شیشه تنک      همه در شیشه کن بر شیشه زن سنک  
مگر در پای دور گرم کینه      شکسته گردد این سبز آبگینه

### روزگار هم دانه دارد هم دام

همه روز را روزگارست نام      یکی روز دانه است و یکروز دام

### بازیهای چرخ

چه بازیچه کاین چرخ بازیچه رنک      نبازد درین چار دیوار تنک  
کسی را که گردن بر آرد بلند      همش باز در گردن آرد کمند  
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد      بخورد سگان سیاهش دهد

### آدمی دل جهانست

تو پنداری که تو کم قدر داری      توئی که هر دو عالم صدر داری  
دل عالم توئی در خود مبین خرد      بدین همت توان گوی از جهان برد  
چنان دان کاین داز خلقت گزیدست      جهان خاص از بی تو آفریدست  
بدین اندیشه چون دلشاد گردی      ز بند تاج و تخت آزاد گردی  
و گر باشی بدخت و تاج محتاج      زمین را تخت کن خورشید را تاج

## رسم و راه جهان

جهان را بدینگونه شد رسم و راه  
 نه زین رشته سرمیتوان تاقتن  
 بر آرد بگناه و ندارد نگاه  
 نه سر رشته را میتوان یافتن  
 تجسس گری شرط این کوی نیست  
 درین پرده جز خامشی روی نیست  
 کار فلک زیر و بالاست

حساب فلک را رها کن زدست  
 گهی زیر ما گاه بالای ماست  
 که بستی بلند و بلندیت پست  
 اگر زیر و بالاش خوانم سزاست  
 کار جهان دورنگیت

جهانرا نیست کاری جز دورنگی  
 گهی از بیداد این آنرا دهد داد  
 گهی رومی نماید گاه زنگی  
 گه از تیمار این آنرا کند شاد  
 گهی راحت کند قسمت گهی رنج  
 گهی افلاس پیش آرد گهی گنج  
 چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی  
 که مرک خر بود سگ راعروسی  
 هر بهاری نهایی دارد

چنین است آفرینش را ولایت  
 نیامد شیشه از سنک در دست  
 که باشد هر بهاری را نهایت  
 که باز آن شیشه را هم سنک نشکست

## شادی گیتی چون مرض خارش دستست

نظر کردم ز روی تجربت هست  
 باول دست را خارش خوش افتد  
 خوشبهای جهان چون خارش دست  
 باخر دست در دست آتش افتد

## از جهان قسمتت شکم واریست

اگر خواهی جهان در پیش کردن  
 گرت صد کنج هست اریکدم نیست  
 شکم واری نخواهی بیش خوردن  
 نصیبت از جهان جز یک شکم نیست

## دام جهان وام جهانست و بس

بدام جهان هستی از وام او      بده وام او رستی از دام او

## مثال

شبی نعلبندی و بالانگری      حق خویشتن خواستند ازخری  
خر ازپای رنجیده و پشت ریش      بیفکنندشان نعل و بالان پیش  
چو ازوام داری خر آزادگشت      برآسود و ازخویشتن شادگشت  
او نیز ای بخاکی شده گردناک      بده وام و بیرون جهاز گردوخاک

## عجز و قوت را بگیتی نوبتست

زمانه چو عاجز نوازی کند      بتند ازدها مور بازی کند  
درین آسیا دانه بینی بسی      نبوت بآس افکنند هر کسی

## از برای جهان مشودلتنک

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنک      که بد باشد گلی تنک ودلی تنک  
جهان از نام آن کس نذک دارد      که از بهر جهان دل تنک دارد  
غم روزی مخور تا روز مانند      که خود روزی رسان روزی رساند

## راه جهان از خطر انباشتست

گوزنی را که برره شیر باشد      گیا در زیر پا شمشیر باشد

## سواری ابلق روزگار بنوبتست

فلک با اینمه افسون و نیرنک      شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ  
بر این ابلق که آمد شد گزیند      چو این آید فرود آن بر نشیند

## از جهان خوب نیست بدگوئی

چو دنیا را نخواهی چند جوئی      بدو بوئی بد او چند گوئی

غم دنیا کسی در دل ندارد      که در دنیا چوما منزل ندارد  
 در این صحرا کسی کو جایگیرست      زمشتی نان و آیش نا گزیرست  
**بسرمایه خویشتن زندگی کن**

چو دریا بسرمایه خویش باش      هم از بود خود بود خود بر تراش  
 بمهمانی خویش تا روز مرگ      چو پیله شواز خویشتن ساز برک  
 چو پیله زبرک کسان خورد گاز      همه تن شد انگشت وقتی کرد باز  
**روزگار دایه داناست**

دایه دانای تو شد روزگار      نیک و بد خویش بدو وا گذار  
 گر هدت سر که چوشیره مجوش      خیر تو خواهد تو چه دانی خموش  
**زاهد و واعظ عاشقان دنیا هستند**

اگر واعظ بود گوید که چون کاه      نو بفکن تامنش بر دارم از راه  
 و گر زاهد بود ده مرده کوشد      که تا تو بر کنی و او بپوشد  
**سرد و گرم کوچگاه دنیا**

ولایت بین که ما را کوچگاهست      ولایت نیست این زندان و چاهست  
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم      جگر در تری برفاب گیریم  
 چو موئی برف ریزد بر بریزیم      همه در موی دام و دد گریزیم  
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن      بدین پر تا کجا شاید پریدن  
 ستمکاری کنیم آنکه بهر کار      زهی مشتی ضعیفان ستمکار

#### طیب روزگار افسون فروشت

طیب روزگار افسون فروشت      چو زراقان ازان ده رنگ بوشت  
 گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست      گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است

علاج الرأس او انجیدن گوش دم الاخوين او خون سیاوش  
 باجهان سازگار باید بود

بر ساز جهان نوا توان ساخت کاراست جهان که باجهان ساخت  
 گردن بهوا کسی فرازد کو با همه چون هوا بسازد  
 ریشگای بریشخندی میارزد

درین کشور که هست از تیره رانی شبه کافور و ظلمت روشنائی  
 باید ساخت با هر نا پسندی که ارزد ریشگای ریشخندی  
 اگر شادی جهان میخواهی مال را گوشمال بده

اگر دنیا نماند با تو مخروش چنان پندار کافتد بارت ازدوش  
 ز تو یا مال ماند یا تو مانی پس آن به کو نماند تا تو مانی  
 چو بر بطهر که او شادی پذیرست ز درد گوشمالش ناگزیرست  
 هیچ مخلوقی بیفایده نیست

هر که تو بینی ز سپید و سیاه بر سر کاریست درین کارگاه  
 چقدر که شومست با فسانه در بلبل گنجست بویرانه در  
 خود کامه مباش

جهان کام و نا کام خواهی سپرد بخود کامگی پی چه خواهی فشرد  
 درین چارسو هیچ هنگامه نیست که کیسه بر مرد خود کامه نیست  
 هر موجودی ارزشی دارد

هر چه درین برده نشانیش هست در خور تن قیمت جانیش هست  
 گر چه ز بحر تو بگوهر کمند چون تو همه گوهری عالمند  
 فریب جهان

بسا فرزانه کورا شیر زادست فریب خاکیان بر باد دادست



بسا گرگ جوان کز روبه پیر بافسون بسته شد در دام تدبیر  
جهان بریک منوال نیست

همه ساله گوهر نخیزد ز سنک گهی صلح سازد جهان گاه جنگ  
روزگار آموزگارست

مژه تا بهم بر زنی روزگار بصد نیک و بد باشد آموزگار  
سری را کنند بر زمین پای بند سری را بر آرد بچرخ بلند  
در آرد ز منظر یکی را بچاه بر آرد ز ماهی یکی را بماء

#### جهان بستمکاری نمی‌ارزد

بین در جهان گر جهانیده کزو چند کس را زبان دیده  
جهانی که بالینچنین خوار بست نه در خورد چندین ستمگاریست

#### پست و بلند جهان

فلک نیست یکسان هم آغوش تو طرازش دورنگست بردوش تو  
گهت چون فرشته بلندی دهد گهت با ددان دستبندی دهد  
شبانکه بنایت نارد بیاد کلیچه ز گردون دهد بامداد

#### آسمان بلند و زمین پست

فلک در بلندی زمین درمغاک یکی طشت خون شد یکی طشت خاک  
نیشته بر این هر دو زریزه طشت زخون سیاوش بسی سرگذشت

#### دنیا شهرما و همشهری ماست

نگویم که دنیا نه از بهر ماست که همشهری ما و هم شهر ماست  
نباشیم از آنگونه دنیا پرست که آریم خوانی بخونی بدست  
نهادی که برداشت از خون کنند فروداشتی بی جگر چون کنند

## روزی مقسومست

بدریا در آنکس که جان میکند      هم آنکس که در کوه کان میکند  
کس از روزی خویش درنگذرد      باندازه خویش روزی خورد

## هر چه را باید باز داد مگیر

چه خوش گفت آن گلایه با گلستان      که هر چت باز باید داد مستان  
گل نمود و خار بود

گل نمودن بها و خار چه بود      حاصل باغ روزگار چه بود  
کار روزگار استوار نیست

زیاری حکم کن تاشهریاری      ندارد هیچ بنیاد استواری  
مه نو تا بیدری نور گیرد      چو در بیدری رسد نقصان پذیرد  
درخت میوه تا خامست خیزد      چو گردد پیخته حالی بر بریزد

## در حساب جهان سختگیر مباش

مشو در حساب جهان سختگیر      که هر سختگیری بود سخت میر  
بآسان گذاری دمی بشمار      که آسان زید مرد آسان گذار  
بقالب خود مغرور مشو

بدین قالب که بادش در آلا هست      مشو غره که مشتی خاک راهست  
زبادی کو کلاه از سر کند دور      گیاه آسوده ماند سرور و نچور

## از شغل جهان دست بکش و بیاسای

ز شغل جهان در کش ایدوست دست      که ماهی بدین جوشن از تیغ رست  
چو طوفان انصاف خواهی بود      نترسد ز تیغ آنکه ماهی بود  
پس از آبادی خرابی و پس از خرابی آبادیست

هر جا سکه عمارتی بیایی      باشد پس و پیش او خرابی

وانجا که خرابه‌ایست پیوست هم رسم عمارتی درو هست  
آدمی در محیط جهان هیچست

بنگر توجه ارك ياچه شاخی در مزرعه بدين فراخی  
سرتاسر خود بين که چندی زیر فلکی بدين بلندی  
بر عمر خود از بسیچ یابی خود را ز محیط هیچ یابی  
هر چه کنی بخود کنی

هر چه کنی عالم کافر ستیز بر تو نویسد بقلمهای تیز  
وانچه گشائی ز در غدر و ناز بر او همان در بگشاید باز  
بخش دوازدهم — زندگانی و مرگ

#### باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی گرایمن بودی از باد خزان  
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه گرش بودی اساس جاودانه  
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز

#### از خاک آب و طراوت مجوی

درین پرده کج سرودی مگوی درین خاک شوریده آب مجوی  
که داند که این خاک انگبخته بخون چه داهاست آمبخته  
همه راه اگر نیست ببنده کور ادیم گوزنست و کیمخت گور

#### دنیا گل و سنگست

گل و سنگست این ویرانه منزل دراو مارا دو دست و پای در گل  
درین سنگ و درین گل مرد فرهنک نه گل بر گل نه سنگ بر سنگ

### دنیا قابل دوستی نیست

چه داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن  
روز جدائی جسم و جان

شنیدستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جهانسوز  
پرسیدند ازوکاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست  
ازان گریم که جسم و جان دمساز بهم خو کرده اند از دیر که باز  
جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بر آن روز جدائی

### مرک انسان باختیار و آرزوی اوست

چو وقت رحیل آید ازرنج درد زمانه در آرد بهانه بمررد  
چنان افشرد روزگارش گلو که بر مرک خویش آیدش آرزو  
چراغی که مرگش کند دردمند هم از روغن خویش یابد گزند  
هر آن میوه کو بود درد ناک هم از جنبش خود درافتد خاک  
پزشکی که او چاره جان کند چه درمانده بیند چه درمان کند

### موتوا قبل ان تموتوا

پای جان توانی شد بر افلاک رها کن شهر بند خاک بر خاک  
مگو بر بام گردون چون توان رفت توان رفت از خود بیرون توان رفت  
پرس از عقل دور اندیش گستاخ که چون شاید شدن بر بام این کاخ  
چنان کز عقل فتوی میستانی علم بر کش بر این کاخ کیانی  
مرک چاره ندارد

نشاید شدن مرگرا چاره ساز در چاره بر کس ننگردند باز  
تب مرک چون قصد مردم کند علاج از شناسنده پی گم کنند

### خود آرائی مرك آورست

شنیدم که روباه رنگین بروس  
 چو باران بود روز یا بادو گرد  
 بکنجی کند بیعاف جای خویش  
 پی پوستی خون خود را خورد  
 سرانجام کاید اجل سوی او  
 بدان موینه قصد خویش کنند  
 بساطی چه باید بر آراستن  
 هر آن جانور کو خود آرای نیست  
 هر جسد را که زیر گردونست  
 مادر خون پرورد در ناز  
 مادر خاک و مادری خونست  
 مادر خاک ازو ستاند باز  
**چنان زی که بمرگت شاد نشوند**  
 آنچنان زی که گرسد خاری  
 این نکوید سرآمد آفانش  
 گر چه دست تو خود نکیرد کس  
 انخوری طعن دشمنان باری  
 وان نخندد که هان مکافاتش  
 بای بر تو فرو نکوید بس  
**بنای زندگی بمرگت**  
 بنا بر مرك دارد زندگانی  
 درین صندل سرای آبنوسی  
 نخواهد زیستن کس جاودانی  
 گهی ماتم بود گاهی عروسی  
**زنده قدر دارد نه مرده**  
 تنومند را قدر چندان بود  
 که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن گریزی ز همخوابه خویشتن

### مرک بانبوه جشنست

سخنک و سخن سخت پاکیزه راند که مرک بانبوه را جشن خواند

چو مرک از یلی تن بر آرد هلاک شود شهری از گریه اندوهناک

بمرک همه شهر ازین شهر دور نگرید کس ارچه بود ناصبور

### مرک فوری خوشست

خنگ برق کوجان بگرمی سپرد بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد

نه افسرده شمعی که چون بر فروخت شبی چند جان کند و انگاه سوخت

### مرک همسال سبب نومیلی است

فرو میرد امید واری ز مرد چو همسال را سرد آید بگرد

## بخش سیزدهم — سرکشی و بردباری

### رستگاری در افکنندگیست

ره رستگاری در افکنندگیست که خورشید جمع از پرا کندگیست

### بلندی یکی پستی دیگرست

چو گردون کند گردنی را بلند بگردن فرازان در آرد کمند

بهندوستان پیری از خر قنّاد پدر مرده را بچین گاو زاد

کیجا گردد از سیل جوئی خراب بجوی دیگر کس فروریزد آب

### تحمل باندازه

تحمّل را بخود کن رهنمونی نه چندانیکه بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون کند مرد جهودی شد جهودی چون توان کرد

## افتاده و خاکی باش

باهمه چون خاک زمین پست باش      وز همه چون خاک تهیدست باش  
نهنگ از وزغ زنهار نخواهد خواست

اگر خود بود غرقه در زهر مار      نخواهد نهنگ از وزغ زینهار  
دسته خوش ناکسان مشو

پایین طلب خسان چه باشی      دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه نهی بهر قفائی      راضی چه شوی بهر جفائی

جون کوه بلند پشتیمی کن      با نرم جهان درشتیمی کن

## افتادگی خوبست

چو دانه گر بیفتی بر سر آبی      چو خوشه سر مکش کز پاد آبی

نیمینی در که دریا پرور آمد      از افتادن چکونه بر سر آمد

## بجای خود سرکش باش

شیر شو از گربه مطبخ مترس      طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باش بر آتش حلال      ور زر و یا قوتی از آتش منال

## بیارام و تندی مکن

بیارام و تندی رها کن زدست      که الماس از ارزین یا بد شکست

همان شیشه می که داری بچنگ      نگهدار و مستیز باخاره سنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه      که بر گوشه بهتر کمان را گره

## با گرسمان گریک باش

بگرگی ز گرسگان توانیم رست      که بر جهل جز جهل نارد شکست

## باید خواه خونی متواضع مباش

بجائیکه بدخواه خونی بود      تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست      که بازبردستان مشو زبردست  
 همه جا سرکشی خطرناکست  
 هرانچ او فحل تر باشد ز نخجیر      شکار افکن براو خوشتر زندتیر  
 چو کوه از زلزله گردد بدو نیم      از افتادن بلندانرا بود بیم  
 بهر جا کاشی باشد زر اندود      بسوی نیکوان خوشتر رود دود  
 از اسب سرکشی فرود آی  
 یکباره بیفت ازین سواری      تا یابی راه رستگاری  
 بینی که چو مه شکسته گردد      از عقده رخم رسته گردد  
 سر بلندی گزند آورست  
 ز باد آن درختی نیابد گزند      که از خاک سر بر نیارد بلند  
 در شاخه گشایان نخجیر گاه      بفجلان نخجیر یابند راه  
 بنیرومندی خود گستاخ مشو  
 در راه تلی بدین بلندی      گستاخ مشو بزور مندی  
 ره بر شکنست پر بیفکن      تیغست قوی سپر بیفکن  
 بایک سپر دریده چون گل      تا چند شغب کنی چو بابل  
 مانند خر برد بار مباح  
 چو خر گوش افکند در برداری      کند هر کودکی بروی سواری  
 چو شاهین باز ماند از پریدن      ز گنجشکش لگد باید چشیدن  
 شتر گزهم جدا گردد قطارش      ز خاموشی آشد موشی مهارش  
 آتش خوی و غضبناک مباح  
 در مغز میفکن آتش تیز      و آتش ز دماغ کس میفکنیز



در هرتنی از غضب غریبوست هر آدمی آشنای دیوست  
در جنک شیران شیر باش

کسی کوچنک شیران آزماید چو شیر آن به که دندانی نماید  
سگمان وقتی که وحشت ساز گردند ز یکدیگر بدنان باز گردند  
شیردل باش وز بون کش مباح

این ده که حصار بیهشانست اقطاع ده زبون کشانست  
بی شیر دلی بسر نیاید وز گاو دلان هنر نیاید  
نرم خوئی بیجا

تا چند چو یخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن  
چون گل بگذار نرم خوئی بگذر چو بنفشه از دوروئی  
سماهی سرکش و دیوانه باش

کردی خرکی بکعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد  
کاین بادیه را رهی درازست گم کردن خرزمن چه رازست  
این گفت و چه گفت باز پس دید خر دید و چه دید بخرندید  
گفتا خرم از میانه گم بود دریاقتنش باشتلم بود  
گر اشتلمی نمیزد آن کرد خر میشد و بار نیز میبرد

\*\*\*

جائی باشد که خار باید دیوانگیی بکار باید  
میباش چو خار حربه بردوش تاخرمن گل کشی در آغوش

خواری عیب و خللست

خواری خلل درونی آرد بیداد کشی زبونی آرد

نیرو شکنست حیف و بیداد از حیف بمیرد آدمیزاد

### خاکی و افتاده باش

خاکی شو و از خطر بیندیش خاک از سه گهر بسا کنی بیش  
هر گوهری از چه تابنا کست منظورترین جمله خاکست  
اوست پدید در سه همکار وان هر سه دروست تا پدیدار

### پای از گلیم خویش فراتر مکش

بر گردد بخت ازان سیه رای کافزون ز گلیم خود کشد پای  
مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد  
زاهد که کند سلاح پوشی سیلی خورد از زیاده کوشی

### بقالب و پیکر خود مغرور مشو

بدین قالب که بادش در کلاهست مشو غره که مستی خاک راحت  
زبادی کو کلاه از سر کنند دور گیاه آسوده باشد سرور انجور

### باهمه سازگار باش

باهر که درین رهی هم آواز در پرده او غنا همی ساز  
در پرده این ترانه تنک خارج بود از ندانی آهنک

### دست زور سبب کامیابست

کسی راست خرما ز نخل بلند که بر نخل خرما رساند کمند  
بستان گلی راست گردن فراز که رنگی و بوئی دهد دلنواز  
ز گوران سرافراز گوری بود که با فحلیش دست زوری بود  
ز شیران همان شیر خونریزتر که دندان و چنگش بود تیزتر

## بنده خود را بخود گستاخ مکن

آن به که درم خریدۀ تو      سرمه نبرد ز دیده تو  
هرخواجه که این کفایتش نیست      بر بنده خود ولایتش نیست  
وانکس که بدین هنر تمامست      نخزیده ورا بسی غلامست

## اعتدال را رها مکن

در هرچه از اعتدال یاریست      انجامش آن بسازگاریست  
هر رود که با غنا نسازد      برد چو غناگوش نوازد

## از توسنی رام شو

ازین توسنی به که باشیم رام      که سیلی خورد توسن بدلگام  
چونازی فرس بدلگامی کند      خر مصریان را گرامی کند

## در پیش زبون افکنان زبون مباش

مشو با زبون افکنان گاو دل      که مانی در اندوه چون خری گل  
جوانمردی شیر با آدمی      زمرد رمی دان نه از مردمی  
بر آنکس که با سخت روئی بود      درشتی به از نرم خوئی بود

## دوجا دلیر و سرکش باش

دوجا مرد را بود باید دلیر      یکی نزد آتش یکی نزد شیر  
مگر آتش و شیر هم گوهرند      که از دام و دهر چه باشد خورند

## کاراگرزار شد خاموش منشین

مشو خامش چو کارافتد بزاری      که باشد خامشی نوعی ز خواری

## درخت بلند سزند درختان کوتاهست

درختی که او سر بر آرد بلند      بدیگر درختان رساند گزند

## بخش چهاردهم — روش زندگی و تدبیر منزل

### میانہ روی در معیشت

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خوشا روزگارا که دارد کسی      | که بازار حرصش نباشد بسی      |
| بقدر بسندش بسیاری بود         | کند کاری از مرد کاری بود     |
| جهان میگذارد بخوشخوارگی       | باندازه دارد تک بارگی        |
| نه بذلی که طوفان بر آرد بهمال | نه صرفی که سختی در آرد بهحال |

### رفتگان برای تو کاشتند تو برای آیندگان بکار

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| نشاید همه کشتن از بهر خویش   | که روزی خوراند از اندازہ بیش |
| زباغی که پیشینکاران کاشتند   | پس آیندگان میوه برداشتند     |
| چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز     |

### اعتدال در دخل و خرج

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه      |
| مخور جمله ترسم که دیر ایستی | بپیرانه سر بد بود ایستی      |
| در خرج بر خود چنان درم بند  | که گردی ز ناخوردگی دردمند    |
| چنان نیز بکسر مپرد از گنج   | که آبی ز بیهوده خواری برنج   |
| باندازه کن بر انداز خویش    | که باشد میانہ نه اندک نه بیش |
| چورشته ز سوزن قوی تر کنی    | بسا چشم سوزن که در سر کنی    |

### پست و بلند روزگار بسیارست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم در یکی جوی |
| همه ساله نباشد کامکاری    | گاهی باشد عزیز گاه خواری |

**تنگدلی و تنگدستی**

مبادا تنگدل را تنگدستی      که در دیوانگی صحبت مستی

**پای از گلیم خود فراتر مکش**

مچو بالاتر از دوران خود جای      مکش بیش از گلیم خویشتن پای  
چو دریا بر مزن موجی که داری      مپر بالاتر از اوجی که داری  
بقدر شغل خود باید زدن لاف      که زر دوزی نداند بوریا باف

**اندازه کار را نگاهدار**

چنان خورتر و خشک این خوردگاه      که اندازه طبع داری نگاه  
ببخش و بخور بازمان اندکی      که بر جای خویشست ازین هر یکی  
چو دادی و خوردی و ماندی بجای      جهانرا توئی بهترین کدخدای

**بضاعت خود را بیمهر بکس مسپار**

اگر دانا و گر نادان بود یار      بضاعت را بکس بیمهر مسپار

**در کارها پیش بین باش**

خانه زنبور پر از انگبین      از پی آنست که شد پیش بین  
مور که مردانه صفی میکشد      از پی فردا علفی میکشد  
آدمی عاقل اگر کور نیست      کمتر از آن نحل و از آن مور نیست

**عاقبت کار را بنگر**

بد از نیک آنگهی آید پدیدت      که قفل از کار بگشاید کلیدت  
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش      کبود و ازرق آید در نوردهش  
بسا درجا که بینی گر دفرسای      بود یا قوت یا پیروزه را جای

## چاره معکوس

نمیشد موش در سوراخ کژدم      بیماری جابروبی بست بر دم  
کار مرهون وقتست

بعالم وقت هر چیزی پدیدست      در هر گنج را وقتی کلیدست  
نبینی مرغ چون بیوقت خواند      بجای پر فشانند سر فشانند  
پای باندازه گلیم خود بکش

مکش جز باندازه خویش پای      که هر گوهری را پدیدست جای  
قبا کو نه در خورد بالا بود      هم انگار دزدیده کالا بود  
ده دله مباش

چو سلطان شو که بایک گوی سازد      نه چون هندو که باده گوی بازد  
زده گوئی بده سوئیست ناورد      زیك گوئی بیك سوئی رسد مرد  
باخواجه خود بدآوری مگوش

سروسیم آن بنده در سر شود      که باخواجه خود بداور شود  
براه زیان آور مرو

رهاکن رهی مکان زیان آورد      ره بد خلل در گمان آورد  
کرا با شکونه بود پیرهن      بحاجت بود باز گشتن ز تن  
توزان ره که شد باشکونه نورد      بخواه از خدا حاجت و باز گرد  
باپرستار بزاید گوئی مپرداز

بگفتن با پرستاران چه کوشی      سیاست باید اینجا یا خموشی  
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار      بگستاخی پدید آید پرستار

رفتاریرا بهمی چاره نمیتوان کرد

نباشد هیچ هشیاری در آن مست      که غل بر پای دارد جام دردست

### دولت سبب آرام و سکون بختست

چو دولت هست بخت آرام گیرد      زدولت باتو جانان جام گیرد  
 سر از دولت کشیدن سروری نیست      که با دولت کسی را داوری نیست  
 کس از بیدولتی کامی نیابد      به از دولت فلک نامی نیابد  
 بدولت یافتن شاید همه گام      چو دانه هست مرغ آید فرا دام  
**خوی خویش را از دست مده**

کلاغی تک کبک در گوش کرد      تک خویشتن را فراموش کرد  
**امانت بروشن دلان بسیار**

بروشن ترین کس ودیعت سپار      که از آب روشن نیاید غبار  
 چوروشن ترست آفتاب از گروه      امانت بدو داد دریا و کوه  
**سرك از باران نهیترسد**

ز باران کجا ترسد آن سرك پیر      که گر گینه پوشد بجای حریر  
**سگریه و غم را پنهان بدار**

عاقل به اگر نظر ببندد      زان گریه که دشمنی بخندد  
 دانا به اگر نیارد یاد      زان غم که مخالفی شود شاد  
**در راه نرفته مرو**

براهی که نرفته باشد کسی      مرو گرچه همراه داری بسی  
 رهی کو بود دور از اندیشه پاك      به از راه نزدیک اندیشناك  
**استواری در قول**

در قول چنان کن استواری      کایمن شود از تو زینهاری

### مشورت

رای تو اگرچه هست هشیار      رای دیگران ز دست مگذار

## هرچه خوار آید روزی بکار آید

میفکن کول گرچه خوار آیدت      که هنگام سرما بکار آیدت  
کسی بر گریوه ز سرما بمرد      که از کاهلی جامه باخود نبرد  
حسدرا بخود راه مده

سبق برد خود را تک آهسته دار      حسدرا بخود راه بر بسته دار  
حسد مرد را دل بدرد آورد      میان دو آزاده گرد آورد  
از گلیم خود پای فراتر مکش

بر گردد بخت ازان سیه رای      کافزون ز گلیم خود کشد پای  
مرغی که نه اوج خویش گیرد      هنجار هلاک پیش گیرد  
باهمه کسی گشاده رو مباش

کس را بخود از رخ گشوده      گستاخ مکن نیازموده  
اگر کار بنه قدم برمی آید ده قدم خرج مکن  
تا کار بنه قدم بر آید      گر ده نکنی بخرج شاید  
بانیک و بد بساز

خردمند آن بود کودر همه کار      بسازد گاه با گل گاه با خار  
جوینده یابنده است

چنین زد مثل شاه گویندگان      که جویندگانند یابندگان  
در کار سختگیر مباش

هر که در کار سختگیر شود      نظم کارش خلل پذیر شود  
ساز بر پرده جهان میساز      سست میگیر و سخت می انداز  
اول رسن بعد چاه

هر قفل که خواهیش گشودن      شرطست نخست آزمودن



اول رسنست و آنکهی چاه بی پای بسر نمیرود راه  
هر جا میروی بفکر باز آمدن هم باش

هر جا که قدم نهی فرا پیش باز آمدن قدم بیندیش

بخش پانزدهم — سیاست مدن

جوش نادان خروش طبل دریده است

بجائی که بیدانش آید بجوش ز طبل دریده بر آرد خروش

قوی رای باش

کلید فتح را دندان پدیدست که قفل آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیر زن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به

بر آیی لشگری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت

هنر از دولتخدا نامور میشود

هنر هر کجا یافت قدری تمام بدولتخدائی بر آورد نام

همان دولتی کار جمندی گرفت ز رای بلندان بلندی گرفت

بد و نیک خانه از خانه خداست

هر آن نیک و بد کن در آید برون بدارای در گه بود رهنمون

با رتبه بلند پستی اختیار کن

چو پایه دهد مرد را شهریار نباید که بر گیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند همان دعوی زیر دستی کند

سفر جهانداران

جهانگرد را در جهان تاختن خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایش بهر منزلی کردن آسایشی

ز یوشید گیها خبر داشتن  
ولیکن چو بینی سرانجام کار  
زنادیده ها پرده برداشتن  
فرو ماندن شهر خود باخسان  
بشهر خودست آدمی شهریار  
به از شهریاری بشهر کسان  
**نهاد نونهادن**

نه فرخ شد نهاد نونهادن  
بقندیل قدیمان در زدن سنک  
ره و رسم کهن برباد دادن  
هر آنکو کشت تخمی کشته برداد  
نه هر تخمی درختی راست روید  
نه من گفتم که دانا زو خبر داد  
نه هر رودی سرودی راست گوید  
**باهل فرهنگ رای بز**

زدن با خداوند فرهنگ رای  
بفرهنگ باشد ترا رهنمای

#### بازی گوزن باشیر

گوزنی که باشیر بازی کند  
زمین جای قربان نمازی کند

#### چراغ باخورشید همسر نمیشود

چو خورشید مشعل در آرد بیاغ  
بپروانگی پیش میرد چراغ  
بهنگام سر پنجه روباه لنگ  
چگونه نهد پای پیش پلنگ

#### جهاننداری یکتنه

نشاید بیکتن جهان داشتن  
جهان قسمت ملک دارد بسی  
همه عالم آن خود انگاشتن  
چو قسم خدارا کنی رام خویش  
بر آن قسمت افتاده دان نام خویش  
وزو هست هر قسمتی با کسی

#### خانه دشمن را پس از گرفتن بدو باز مگذار

چو ملک تو شد خانه دشمنان  
بدو باز مگذار یکسر عنان

## خونریزی شهریاران

بخونریزی شهریاران مکوش که تافتنه را خون نیاید بجوش  
مپندار کن خون گردنکشان چو خون سیاوش نماند نشان

## خردان و فتنه بزرگ

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ که درپای پیکان بود کعب گرج  
نیک و بد زمانه

زمانه بنیک و بد آبستنت ستاره گهی دوست گه دشمنست

## اره بردرخت سالخورده مزین

مزن اره برسالخورده درخت که ضحاک ازین گشت بیتاج و تخت

## بخشش و غضب باندازه

جهاندار چون ابرو چون آفتاب باندازه بخشد هم آتش هم آب  
بدریا رسد درفشاند ز دست کند گرده کوه را لعل بست

## یارستمکار نباید بود

ستمکار گانرا مکن یآوری که پرسند روزیت ازین داوری  
نکو رای چون رایرا بد کند خرابی در آبادی خود کند

## برکشیده را میفکن

آنرا که زدی ز بیخ بر کن وانرا که تو بر کشی میفکن

## کین پدر از پسر مخواه

مخواه از کسی کین آبای او نظر بیش کن در محابای او  
ز خورشید تا سایه موئی بود که این روشن آن تیره روئی بود  
ز خرما بدستی بود تا بخار که این گلشکر باشد آن ناگوار

صدف گرچه همسایه شد بانهنك در تاج دارد نه شمشیر جنك

### بدگوهرانرا بلندی مده

مکن کار بدگوهرانرا بلند که پروردن گرت آرد گزند

میامیز در هیچ بدگوهری مده کیمیائی بخاکستری

چو بدگوهری سر بر آرد زمرد کند گوهر سرخ را روی زرد

### برادر را بگناه برادر مگیر

برادر بجرم برادر مگیر که بس فرق باشد خون تابشیر

مزن در کس از بهر کس نیش را پهای خود آویز هر میش را

### بی رای مباحث

بیرای مشو که مرد بیرای بیپای بود چو کرم بیپای

روباه زگرک بهره زن برد کاین رای بزرك دارد آن خرد

### از جای برده را از پای در آرد

بکینه مبر هیچکس را ز جای چو از جای بردی در آور ز پای

### بسوی دانا و توانا رسول دانا و توانا بفرست

کسی را که باشد زدهقان و شاه باندازه پایه نه پایگاه

بسوی توانا توانا فرست بدانان هم از جنس دانا فرست

فرستاده را چون بود چاره ساز باندرز کردن نباشد نیاز

### از فردا کسی خبر ندارد

که داند که فردا چه خواهد رسید ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا رخت از خانه بر در نهند کرا تاج اقبال بر سر نهند

## از بدان بیرهیز

چو با دیو دارد سلیمان نشست      کند یاوه انگشتی را زدست  
 بقرس از غلطکاری روزگار      که چون ما بسی را غلط کرد کار

## مغرور مشو

مبین گنبد کوه را سنک بست      مگوسنک را کی درآید شکست  
 چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد      بر آرد بآسانی از کوه گرد  
 کلیدشایش بدست داناست

دری را که بندش بود ناپدید      ز دانا توان باز جستن کلید  
 در جنک بایگناه بادرنگ باش

چو بایگنه عزم جنک آوری      به ار در میانه درنگ آوری  
 دزد و خونی را ببخش

بجز خونی و دزد آلوده دست      ببخشای بر هر گناهی که هست  
 روز بارعام باحریف خام سخن مگوی

چو روز سیاست دهی بار عام      میفکن نظر بر حریفان ختام  
 مبادا کزان لهو گستاخ کن      رود با تو گستاخیی در سخن  
 بیک سرقناعت کن

چو آید زیك سر سلامت پدید      سر چند کس را نباید برید  
 باقوی تر از خود نبرد مکن

در آن ره که دستی قوی تر بود      زدن پای پیش آفت سر بود  
 نشاید دران داوری پی فشرده      که دعوی نشاید در آن پیش برد

## پاسدار بیدارست

مژده درنخفتن چو العاس دار      بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردان بزرگ      که پاس شبانست پابند گریک  
 درین پاسگه هر که بیدار نیست      جهانداری اورا سزاوار نیست  
**در توانائی مخند**

جو یابی توانائی در سرشت      مزن خنده کانهجا بود خنده زشت  
 وگر ناتوانی در آید بکار      مکن عاجزی بر کسی آشکار  
 لب از خنده خرمی در میند      غمین باش پنهان و پیدا بخند  
**با صولت شیر باش**

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر      حرون استری مغزش آرد بزیر  
 بناموس شاید جهان داشتن      وزینجاست رایت برافراشتن  
**فریب خوش به از خشم ناخوشت**

فریب خوش از خشم ناخوش بهست      بر افشاندن آب از آتش بهست  
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش      نگهدار وزن ترازوی خویش  
**خرگوش را خفته مبین**

بخرگوش خفته مبین زینهار      که چندانکه خسب دودوقت کار  
**بتدبیر باید جهانرا گرفت**

جهانگیر چون سر بر آرد بمیخ      بتدبیر گیرد جهانرا چو تیغ  
 همان تیغ مردان که خونریز شد      بتدبیر فرزانهگان تیز شد

### پاسبان وطلایه

کجا عزم راه آورد راه جوی      نپوید چو دیوانگان پوی پوی  
 نگهبان بر انگیزد آن راهرا      کند بر خود ایمن گذرگاهرا

شب و روز بیدار باشد بکار      که بر خفتگان ره زند روزگار  
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش      ندارد بگفتار بیگانه گوش

### سپهسالار ره شناس

چولشگر کشی باشدش ره شناس      ز دشواری ره ندارد هراس  
گذرگر بهامون کند گربکوه      پراکندگی ناورد در گروه  
بموکب خرامد چو باران و برف      بهیبت نشیند چو دریای ژرف  
وزیشان نهانی کند باز جست      که بی آب تخم از زمین برنرست  
بآسانی آن کار گردد تمام      ز سختی نباید کشیدن لگام

### از پند بزرگان مگذر

ز پند بزرگان نباید گذشت      سخن را ورق در نباید نوشت  
که چون آزموده شود روزگار      بیاد آیدت پند آموزگار  
سگالشگری کو نصیحت شنید      در چاره را بر کف آرد کلید

### روباه باشیر همسنگ نمیشود

سک کیست روباه نازورمند      که شیر ژیان را رساند گزند  
ز شیران بود روبهان را نوا      نهخندد زمین تا نگرید هوا  
تهی دست کو مایه داری کند      چوانگیست کو راهواری کند  
بود خایه مرغ سخت و گران      نه با پتک و سندان آهنگران

### از کسیکه دشمن خانگی دارد مترس

چه باید هراسیدنت زان کسی      که داردم از خانه دشمن بسی  
ز خصم تو چون مملکت گشت پیر      بخصم افکنی پای در نه دلیر

### باصاحب اقبال بچنك مكوش

اگر صاحب اقبال بینی کسی      نبینم که با او بکوشی بسی  
بهر گردشی با سپهر بلند      ستیزه مبر تا نیایی گزند

### جهان از کیست

جهان آنکسی راست کاندرد جهان      شود آگه از راز کار آگهان  
از دولت نازکش باش

بنازی که دولت نماید مرنج      که در ناز دولت بود کان گنج  
چو هنگام ناز تو آید فراز      کشد دولت آنروز نیز از تو ناز

### از سختی مرنج

بسختی در اختر مشو بد گمان      که فرخ تر آید زمان تا زمان  
از آن سخت شد کان گوهر چوسنک      که ناید گهر جز بسختی بچنک  
صدف زان همه تن شد دست استخوان      که مغزی چو در دار داند در میان

### جهان آرا باش نه خود آرا

جهان را چو صبح سحر خاسته      بیارای تا گردی آراسته  
میارای خود را چو ریحان باغ      بدست کسان خوبتر شد چراغ

### از مال گرانبار مشو

گرانباری مال چندان مجوی      که افتد بلشگر گهت گفتگوی  
زهر غارت و مال کاری بدست      بدرویش ده دهیک از هر چه هست

### بچربی و شیرینی دشمن را ببند

بچربی توان پای روباه بست      بجلوا دهد طفل چیزی زدست  
آب نیاز موده را مخور

مخور آب نا آزموده نخست      بدیگر دهانی کن آن باز جست



بهر منزلی گآوری تاختن      نشاید در او خوابگه ساختن  
راه شهنه میخواست

بشهنه توان پاس ره داشتن      بجا کستر آتش نگهداشتن  
سست بگیر و سخت بینداز

ساز بر پرده جهان میساز      سست میگیر و سخت میانداز  
در تصرف مباش خرد اندیش      تا زبانی بزرك ناید پیش  
دام را بین نه دانه را

بسا فرزانه کو را شیرزادست      فریب خاکیان برباد دادست  
بسا گرگ جوان کز روبه پیر      بافسون بسته شد در دام نخچیر  
ازان بر گرگ روبه راست شاهی      که روبه دام بیند گرگ ماهی  
خراج را بگیر و خرج کن

بشادی شغل عالم درج میکن      خراجش می ستان و خرج میکن  
جهانداری بتنها کرد نتوان      بتنهائی جهانرا خورد نتوان

### بخش شانزدهم — سخاوت و بخل

#### تنها خوار تنها میرست

بداند هر که با تدبیر باشد      که تنها خوار تنها میر باشد  
مخور تنها اگر خود آب جویست      که تنها خور چو دریا تلخ رویست

#### دریا بسبب تنها خوری تلخ رویست

چو دریا مکن خوب تنها خوری      که تلخست هر چو دریا خوری  
بهر کس بده بهره چون آبجوی      که تاپیش میرت شود هر سبوی

بقطره ستان آب دریا چو میخ بهنگام دادن بده بیدریغ  
ازساقی بخیل باده مستان

باده از دست ساقی مستان که دهد سیکیی صد دستان  
از خسیسان حاجت هخواه

بزریر پای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر شدن غرقه چوماهی ازان به کزوزغ زنهارخواهی

بناخن سنک بر کندن زکھسار به از حاجت بنزد ناسزاوار

طعام را در خانه بند مکن

طعامی که در خانه داری ببند بهفتاد خانه رسد بوی گند

چو از خانه بیرون فرستی بکوی در و در گهت را کند مشکبوی

سختی از بخل و بستگیست

همه سختی از بستگی لازمست چو در بشکنی خانه پرهیزمست

چنان زی کزان زیستن سالیان ترا سود و کس را نباشد زیان

تمثیل

باقشه چو در گل بود ناشکفت عفونت بود بوی او در نهفت

سر زلف را چون در آرد بگوش کند خاک را باد عنبر فروش

نو کیسه مغرورست

زر از کیسه نو بر آرد خروش سبوی نو از تری آید بجوش

زر و سخا از مشرقست نه از مغرب

زر که زمشرق بدر افشاند اند بیخبران مغربش خوانده اند

مغرب و اهلیش بسخا دشمنند مشرق و اهلیش بسخا روشنند

هر چه دهد مشرقی صبحیام      مغربی شام ستاند بوام  
 رستگاری مرد درد و چیزست  
 در دو چیزست رستگاری مرد      آنکه بسیار داد و اندک خورد  
 هر که در مهتری گذارد گام      زین دو نام آوری بر آرد نام  
 درخت سایه دار برومند باد  
 برومند باد آن همایون درخت      که در سایه وی توان برد رخت  
 گه از میوه آرایش خوان دهد      گه از سایه آسایش جان دهد  
 بخشنده خانه خود را معمور میکند  
 ازان شد خانه خورشید معمور      که تاریکان عالم را دهد نور  
 سخای ابراز آن آمد جهانگیر      که در طفلی گیاهی را دهد شیر  
 بخشش دولت آورست  
 دولتیان کاب و درم یافتند      دولت باقی ز کرم یافتند  
 تخم کرم کشت سلامت بود      چون برسد برک قیامت بود  
 بستان و بده  
 سیم ارچه صلاح خوب و زشتیست      لنگر شکن هزار کشتیست  
 چون چه مستان مدار در چنک      بستان و بده چو آسیا سنک  
 چون بستانی بپایدت داد      کرداد و ستد جهان شد آباد  
 بزرگی نتیجه سخاست  
 بزرگی بپایدت دل در سخا بند      سر کیسه ببند گندنا بند  
 درم داری که از سخمتی در آید      سرو کارش ببند بختی گراید

### درآمد بخشندگی میدهد

درآمد مرد را بخشنده دارد زمین تادر نیارد بر نیارد  
 نریزد ابر بی توفیر دریا نه بی باران شود دریا مهیا  
 نه بر مرد تهی رو هست باجی نه ازویرانه کس خواهد خراحی

### زر بی بذل بزرگی نمی آورد

مردم از زرمه نگرده ، واجبست این موعظت  
 بز بتك فربه نگرده ، درخورست اینداستان  
 زر زهر بذل کردن نر پی زردی بود

گر تو خورسندی بزردی چه زرو چه زعفران

### عدل و سخا

عداست که بنیاد ظفرها باشد ظلمست که موجب ضررها باشد  
 جودست که پرده دار هر عیب بود بخشست که سرپوش هنرها باشد

### فراخ آستین و بخشنده باش

فراخ آستین شو کز بن سبز شاخ فتد میوه در آستین فراخ  
 بهر در مرو

بر در هر کس چو صبا درمتاز بادم هر خس چو هوا در مساز  
 اینهمه چون سایه تو چون نور باش گر همه داری ز همه دور باش

### بستان و بده

هر چه درین پرده ستانی بده خود مستان تا بتوانی بده  
 تا بود آنروز که باشد بهی گردنت آزاد و دهانت تهی

## بخشش سبب رستگاریست

خزینه که با تست بر تست بار چودادی بدان شوی رستگار  
 زر آن آتشی نیست کا کند نیست شراریست کز خود پرا کند نیست  
 مگو کز زرو صاحب زر که به گره بدتر از بند و بنداز گره

## دهش نهانی

نهانی بخواهندگان چیز ده که بخشایش ایزد از چیز به  
 دهش کز نظرها نهانی بود حصار بد آسمانی بود  
 توشه راه را با همراهان بخور

جهان آنکی راست کا در جهان خورد توشه راه با همراهان  
 ز کیسه بچربی برد بند را دهد فربهی لاغری چند را  
 از رهن بترس و بدرویش بده

اگر ترسی از رهن و باج خواه که غارت کند آنچه بیند براه  
 بدرویش ده آنچه داری نخست که بنگاه درویش را کس نجست  
 چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج که ویرانه را ساخت ماوای گنج

## خوشی جهان

جهان خوش بدان نیست کاری بدست بزنجیر و قفاس کنی پای بست  
 ز عیش خوش آنکه نشانش دهی کز اینش ستانی بآنش دهی

## بخش هفدهم — داد و ستتم

## انصاف جهانگیر است

رسم جهان نیست جهان تافتن ملک بانصاف توان یافتن

عدل بشیریت خرد شادکن کارگری ممکت آبادکن  
 مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار  
 آسمان و زمین یار عدلند

تا نگوئی که عدل بی یارست آسمان و زمین بدین کارست  
 هر که میخ و کدینه پیش نهاد کنده بردست و پای خویش نهاد  
 نیکخواهی لشکر و کشور

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه نیک تو خواهد همه شهر و سپاه  
 خانه بر ملک ستمکاریست دولت باقی ز کم آزاریست  
 راحت مردم طلب آزار چیست جز خجلی حاصل اینکار چیست

#### قرک بیداد

بیا تا ز بیداد شوئیم دست که بی داد نتوان زبیداد رست

#### کم آزار باش

کم آزار شو کز همه داغ و درد کم آزار یابد کم آزار مرد  
 کم خود نخواهی کم کس مگیر ممیران کسی را و هرگز ممیر

#### نصیب دیگرانرا مبر

دل نه بنصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش

#### داد بهترین هنر است

گردن عقل از هنر آزاد نیست هیچ هنر خوبتر از داد نیست  
 تازه شداین آب و نه درجوی تست نغز شداین خال و نه بر روی تست  
 نیست مبارک ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن

بر ناگزاینده گزند نمیرسد

چه خوش داستانی زد آن هوشمند که بر ناگزاینده ناید گزند  
ستم مکافات دارد

در اندیش ایحکیم از کار ایام که پاداش عمل باشد سرانجام  
کسی کو بر پر موری ستم کرد هم از موری قفای آن ستم خورد  
چشم خویش دیدم در گذر گاه که ز در جان موری مرغی راه  
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

جهانی را که آباد کردی خراب مکن

جهان را کرده از نعمت آباد خرابش چون توان کردن بپیداد  
چو آن گوی که از وی شیر خیزد لگد در شیر آرد تا بریزد

داد کن تا بهر گت شاد نشوند

آنچنان زی که گرسد خاری نخوری طمن دشمنان باری  
این نگوید سر آمد آفاتش وان نخندد که هان مکافاتش  
گرچه دست تو خود نگیرد کس پای بر تو فرو نکوبد بس

ده از بیداد خرابست

اگر داد بودی و داور بسی ده آباد بودی و در ده کسی  
بانصاف و داد آرد این خاک بر تباهی پذیرد ز بیداد گر

پرورش داد و دین

پروردن داد و دین زینهار نگهدار فرمان پروردگار  
بفرمانبری کوش کارد بهی که فرمانبری به ز فرماندهی

### جانور و درخت راهم میازار

سلامت بایدت کس را میازار      که بدرا در عوض تیزست بازار  
 ازان جنبش که در نشو نباتست      درختانرا و مرغان را حیاتست  
 درخت افکن بود کم زندگانی      بدرویشی کشد نخجیر بسائی  
 تیغ خونریزی مکش

مکش تیغ بر خون کس بیدریغ      ترا نیز خونست و با چرخ تیغ  
 اگر فریاد رس نیست فریاد مکن  
 چو فریاد را بر گدلو بست راه      گدلو بسته به مرد فریاد خواه  
 به ار پرده خود حصارى کنی      بخاموشی خویش یاری کنی  
 خار در راه کس منه

منه خار تا در نیفتی بخار      رهاانده شو تا شوی رستگار

### مکافات بر طبیعت واجبست

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات      که واجب شد طبیعت را مکافات  
 سپهر آینه عدلست و شاید      که هرچ آن از تو بند و انماید

### هرچه میتوانی مکن

نه هر گوهر که پیش آید توانست      نه هرچ آن بر زبان آید توانگفت  
 نه هر آبی که پیش آید توان خورد      نه هرچ از دست بر خیزد توان کرد  
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد      بخون خلق دستاویز دارد

### آبگینه شکسته درست نمیشود

مزن سنگ بر آبگینه نخست      که چون شکند دیر گردد درست  
 درستی بود زخمهارا زخون      ولی جایگه موی نارد برون



### جباری با درویش

جباری مبین در هیچ درویش که او هم محترم باشد بر خویش  
شبانای کن نه گرگی

شبانای پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
مانع ستم باش

نگهدار اندرین آشفته بازار کدین گازر از نارنج عطار  
ستم در مذهب دولت نارواست

ستم در مذهب دولت روا نیست که دولت با ستمکار آشنا نیست  
بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ  
گناه آدمی رسم قدیمست

مکن بر من جفا که هیچ راهی ندارم جز وفا داری گناهی  
و گردارم گناه آندل رحیمست گناه آدمی رسم قدیمست  
نیک و بد پاداش دارد

هر که بنیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد  
گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس  
نیک و بد بازگشت دارد

کسی کو با کسی بد ساز گردد بدو روزی همان بد باز گردد  
خون خونی را میگیرد

بسرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره در میغ  
بخونریزی مبین کوشیر گیرد که خونسش گیرد ارچه دیر گیرد

نیک و بد بازگشت دارد

نیک و بد ملک بکار تواند در بد و نیک آینه دار تواند

کفش دهی باز دهندت کیلاہ پردہ دری پرده درندت چوماہ

### خوبی خردمند از داد اوست

خردمندرا خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست  
کسی کو بدین ملک خرسند نیست نزدیک دانا خردمند نیست

### خوفریز مباحث

بخون ریختن کمتر آور بسیج در اندیش ازین کننده پای پیچ  
چه خواهی ز چندین سرانداختن بدین گوی تا کی گرو باختن  
بسآب دیده که در میخ تست بساخون که در گردن تیغ تست  
ترسی که شمشیر گردن زنت بگیرد بخون کسی گردنت

### ستم را رها کن

رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمری آردستمکارگی  
شه ازداد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود

### اگر عدل نمیتوانی کرد ظلم مکن

ظالمی کم کن که بر فترک عدلت بسته اند

چون ز تو عدلی نیاید ظلم را درکش عنان

### رمیده را بیجان مکن

بیجان چه کنی رمیده را جانست هر آرمیده را  
دل چون دهدت که برستیزی خون دو سه بیگنه بریزی  
آنکس که نه آدمیست گر گست آهو کشی آهوی بزرگست

## بخش هیجدهم — درویشی و توانگری

سخت روئی و بیشرمی سبب توانگریست

کسی را روبرو از خلق بختست      که چون آینه پیشانیش سختست  
بر آنکس چون بپخشد نشو خاکمی      که دارد چون بنفشه شرمناکی  
ز بیشرمی کسی کوشوخ دیده‌است      چونر گس با کلاه زر کشیده‌است  
با درویش در توانگری مشورت مکن

چو سود درم بیش خواهی نه کم      مزنی رای با مردم بی درم  
کشش جستن از مردم سست گوش      جواهر خری باشد از جو فروش  
توانگری سبب چربیدن بر حریفانست

بچربد روبه ار چربیش باشد      و گر با گرك هم حریش باشد  
چو از دینار جو را بیشتر بار      ترازو سر بگرداند ز دینار  
روزگار با درویش دشمنست

اگر صد گوسفند آید فرا پیش      برد گرك از گله قربان درویش  
دولت گره گشاست

دولت سبب گره گشائست      پیروزه خاتم خدائست  
آواره مباد دولت از دست      چون دولت هست کام دل هست  
توانگری درد سر است

محتشمی درد سری میپذیر      ورنه برو دامن افلاس گیر  
کیسه برانند درین رهگذر      هر که تهی کیسه تر آسوده تر

تمثیل

گوسه کم ریش دلی داشت تنک      ریش کشان دید دو کس رابجنک

گفت رخم گرچه زبانی فشست ایمنم از ریش کشان هم خوشست  
بیدرمی به از محتشه‌یست

چرخ نه بر بیدرمان میزند قافله . جتشانان میزند  
شجنه این راه چو غارتگرت مفلسی از محتشمی خوشترست  
شمع ز برخاستنی بر نشست مه ز تمامی طلبیدن شکست  
زر برای خوردنست

زر بخوردن . فرح طربست چون نهی رنج و بیم راسیبست  
به که دل زان خزانه برداری که از رنج و بیم برداری  
ضعیف از قوی بهترست

به که ضعیفی که درین مرغزار آهوی فریه ندود با نزار  
جانورانی که غلام توآند مرغ علف خواره دام توآند  
چون تو همائی شرف کارباش کم خور و کم گوی و کم آزارباش

#### عنا سبب غناست

زاهل وفا هر که بجائی رسید بیشتر از راه عنائی رسید  
زخم بلا مرهم خود بینی است تلخی می مایه شیرینی است

#### نازکش دولت باش

دولتی باید صاحبدرنگ کز قدری ناز نیاید بشک  
هر نفسی حوصله ناز نیست هر شکمی حامله راز نیست  
جامه دولت هر کس باندازه قامت اوست  
هر نظری را که بر افروختند جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری  
بحر بصد رود شد آرام گیر  
محرم دولت نشود هر سری  
جوی بیک سیل بر آرد نفیر

### خواستنه فروزنده مردست

فروزنده مرد شد خواسته  
زر آن میوه زعفران خیز شد  
کزو کارها گردد آراسته  
که چون زعفران شادی انگیز شد  
بگوهر فروزد دل نیکنام  
مگر شب چراغش از انست نام

### لعل و یاقوت سنک نا خوردنیست

چرا از پی سنک نا خوردنی  
به چیزی چه باید سر افراختن  
کنی داوریهای نا کردنی  
که نتوان ازو طعمه ساختن  
چون نا خوردنی آمد این سفته سنک  
درین ره که از سنک باید گشاد  
چرا سنک بر سنک باید نهاد  
نخوردند و چون سنک بگذاشتند  
کسانی که این سنک برداشتند

### هر که درویش تر توانگر تر

تهیدست کاندیشه زر کند  
چو از زر تمنای زر بیشتر  
تمنای گنجش توانگر کند  
توانگر تر آنکس که درویش تر

### خزینه فراوان با غم فراوانست

جهان آنجهان شد که درویش راست  
شب و روز خوش میخورد بیهراس  
که هم خویشتمن را هم خویش راست  
نه از شجنه بیم و نه از دزد پاس  
فراوان خزینه فراوان غمست  
کمست انده آنرا که دینا کمست

## تحمّل خطر مایه سود است

همی تا بود راه پر بیشتر  
 درو سود بازارگان بیشتر  
 چو ایمن شود دره ز خونخوارگان  
 درو کم شود سود بازارگان  
 در آن گنج خانه که زریافتند  
 ره از اژدها پر خطر یافتند  
 هر که بار ندارد خراج ندارد  
 چون بارت نیست باج نبود  
 بر ویرانی خراج نبود  
 پیش مفلس زر مسنج

نان مخور پیش ناشتا منشان  
 در خوری جمله را بخوان بنشان  
 پیش مفلس زر زیاده مسنج  
 تا نیچد چو اژدها بر گنج  
 گر بود باد باد نوری  
 به که پیش چراغ نوری  
 زر برای زیور است

زر از بهر مقصود زیور بود  
 چو بندش کنی بندی از زر بود  
 توانگر که باشد زرش زیر خاک  
 ززدان بود روز و شب ترسناک

## زر بیمناک

زری کادمی را کند بیمناک  
 چه در صلب آتش چه در زلف خاک  
 خلاق که زر در زمین مینهند  
 برو قفل و بند آهنین مینهند

## بینوا گرفتار بلاست

چو کار افتاده گردد بینوایی  
 درش در گیرد از هر سو بلائی  
 بهر شاخ گلی کو درزند چنک  
 بجای گل بار دبر سرش سنک  
 چنان از خوشدلی بی بهر گردد  
 که در کامش تبر زهر گردد

زر بینا را کور میکند

بسا بینا که از زر کور گردد      بس آهن کو بزر بیزور گردد  
خرد به از زراست

تو بزر چشم روشنی و بدست      چشم روشن کن جهان خردست  
زر دو حرفست هر دوی پیوند      زین پراکنده چند لافی چند  
دل مکن خون ز زر آکنده      تا نگردی چو زر پراکنده  
تهیدست از دزد ایمنست

بود سرمایه داران را غم بار      تهیدست ایمنست از دزد و طرار

بخش نوزدهم — نیکو کاری و نیکو نامی

نیک بد نمیکند

آنکه دیوش لگام خود نکند      نیک شد هیچ نیک بد نکند  
بر حرام آنکه دل نهاده بود      دور ازینجا حرامزاده بود

گره گشا باش

چو بگشائی گشاید بند بر تو      فروبندی فرو بندند بر تو  
چو سقا کاب چشمه بیش ریزد      ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

بدان را بد میرسد

بدان را بد آید ز چرخ کبود      بذیکان همه نیکی آید فرود  
مکن جز بنیکی گرایندگی      که در نیکنامیست یابندگی  
منه بر دل نیکنامان غبار      که بد نامی آرد سرانجام کار

شکسته گامی به از شکسته نامیست

در اهل هنر شکسته گامی      به زان که بود شکسته نامی

آنکس که دم نهنگ دارد      به زانکه بماند و ننگ دارد  
بهتر از نیکنامی نامی نیست

کسی کو در نیکنامی زند      در این حلقه لاف غلامی زند  
بنیکی چنان پروردنام خویش      کز ونیک یابد سرانجام خویش  
بدراعۀ در گریزد تنش      که آن درع باشد نه پیراهنش  
به از نام نیکو دگر نام نیست      بدانکس که نیکو سرانجام نیست  
نیکنامی سر بلند نیست

سکه بر نقش نیکنامی بند      کز بلندی رسی بچرخ بلند  
صحبتی جوی کز نکو نامی      در تو آرد نکو سر انجامی  
زخم بدن نامی مرهم ندارد

آنرا که گزند سگ خطرناک      چون مرهم هست نیستش باک  
و آنرا که زبان آدمی خست      نتوان بهزار مرهمش بست  
در نیکنامی یک جامه بپوش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند      که نامی بر آری بگیتی بلند  
یکی جامه در نیکنامی بپوش      بنیکی دگر جامه ها میفروش  
نبینی که باشد ز مشکین حریر      فروشنده مشک را ناگزیر  
پیراهن نیکنامی

چو دوزی صدقا در شاد کامی      بدر پیراهنی در نیکنامی  
زنگ بدی را از دل بشوی

دل پاکرا زنگ پرداز کن      بر او راز روحانیان باز کن  
سیه کن روان بد اندیش را      بشوی از سیاهی دل خویش را



زبانی است هر کوه سیه دل بود      نه هر بنده خواهه مقبل بود  
 نکو رای چون راپرا بد کند      چنان دان که بد در حق خود کند  
 نیک اندیش باش

باتن مرد بد کند خویشی      در حق دیگران بد اندیشی  
 همتی را که هست نیک اندیش      نیکوئی پیشه نیکی آرد پیش  
 آسمان در نیک و بد حق شناخت

هر که بنیکی عمل آغاز کرد      نیکی او روی بدو باز کرد  
 گنبد گردنده ز روی قیاس      هست بنیکی و بدی حق شناس  
 آدمی نیکمرد است

نیکمردی بین که بد نشوی      با ددانی نگر که دد نشوی  
 آفرین را توئی فرشته پاس      واقفینده را دلیل شناس  
 بد و نیک بازگشت دارد

هر که در بند کار خود باشد      با تو گر نیک نیست بد باشد

### نیکنامی

جهان نیمی برای شاد کامیست      دیگر نیم از برای نیکنامیست  
 چه باید طبع را بدرام کردن      دو نیکو نام را بد نام کردن  
 بانیک و بد بساز

شرط روش آن بود که چون نور      زالایش نیک و بد شوی دور  
 چون آب ز روی جان نوازی      با جمله رنگ ها بسازی  
 بد و نیک را فراموش کن

بجای تو گر بد کند ناکسی      تو نیز از نکوئی کنی با کسی

هم آنرا هم این را فراموش کن زبان از بد و نیک خاموش کن  
صاف و بی گره باش

چون رشته جان شو از گره پاک چون رشته تب مشو گره ناک  
گر عود کند گره نمائی تو نافه شو از گره گشائی  
احسان آزاد را بنده میکند

احسان همه خلق را نوازد آزادان را بنده سازد  
باسک چو سخا کند مجوسی سگ گربه شود بچاپلوسی  
در هر نیک و بد حکمتی پنهانست

ز هر نیک و هر بد که آید بدست درو حکمتی روی پوشیده هست  
خیالی که در پرده شد روی پوش نیسند در او جز خداوند هوش  
فوازش زیر دست

دست لطفی را که آری بر سر یک زیر زست

در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان  
پاداش نیکی نیکیست

نیکی کن و از بدی بیندیش نیک آید نیک را فرا پیش  
بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد بیقین بجای خود کرد  
نیکی بکن و بچه در انداز کز چه بتو روی بر کند باز  
هر نیک و بدی که در نوائیست (۱) در گنبد عالمش صدائیست  
با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید

(۱) مولوی فرماید: اینجهان کرهست و فعل ماندا باز گردد این ندا هارا صدا

## خدمت به خلق

خوشا جانی کزو جانی بیاسود      نه درویشی که سلطانی بیاسود  
 نکوئی بر نکو روئی بمآناد      که از لبهاش دندان بیاسود  
 مبارک مطبخی فرخنده دیگی      کزو ناخوانده مهمانی بیاسود  
 بعمر خود پریشانی مینماد      دلی کز وی پریشانی بیاسود  
 بدان را بد فرا میرسد

بدان را بد آید ز چرخ کبود      بنیکان همه نیکی آید فرود  
 مکن جز بنیکی گرایندگی      که در نیکنامی است پایندگی  
 منه بر دل نیکنامان غبار      که بد نامی آرد سرانجام کار  
 تخم نیکی بکار

چون نیست امید عمر از صبح بچاشت      در دل همه تخم نیکوئی باید کاشت  
 چون عالم را بکس نخواهند گذاشت      باری دل دوستان نگه باید داشت  
 بد شنو از بدگو بدتر است

هر کجا عقل پیشرو باشد      بد بد گو ز بد شنو باشد  
 هر که او درسش بد گهرست      گفتنش بد شنیدنش بترست

( بخش بیستم — شادی و غم )

## جهانرا بشادی بگذار

جهان غم نیرزد بشادی گرای      نه کز بهر غم کرده اند اینسرای  
 جهان از پی شادی و دابخویشست      نه از بهر بیداد و محنت کشیست  
 درین جای سختی نگیریم سخت      ازین چاه بی بن بر آریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم رشادی نهاده بشادی دهیم  
زندگی را بتلخی مسپار

دمی را که سرمایه زند گیت بتلخی سپردن نه فرخند گیت  
چنان برزن ایندم که دادش دهی که بادش بردگر بیادش دهی  
پس از غم شادیت

در سفری کان ره آزادیت شحنه غم پیشرو شادیت  
شاد بر آنم که درین دیر تنک شادی و غم هر دو ندارد درنک  
انجم و افلاک بگشتن درند راحت و محنت بگذشتن درند  
دم غنیمت است

چو دی رفت و فردا نیامد پدید يك امشب بشادی بیاید چمید  
چنان به که امشب تماشا کنیم چو فردا رسد کار فردا کنیم  
غم نامده خورد نتوان بزور که پیش از اجل رفت نتوان بگور  
میدان رقص

رقص میدان گشاد و دایره بست بر درآمد پای و پویه بدست  
شمع را ساختند بر سر جای و ایستادند همچو شمع پای  
نوازش چنک

نوا بازی کنان در پرده تنک غزل گیسو کشان در دامن چنک  
بگوش چنک در ابریشم ساز فکنده حلقه های محرم آواز  
دم خوش

هر که چوپروانه دمی خوش زند یک تنه بر لشگر آتش زند  
يك دونفس خوش زن و جانی بگیر خرقه در انداز و جهانی بگیر

## صراحی می

صراحی چون خروسی ساز کرده      خروسی کو بوقت آواز کرده  
 ز رشك آنخروس آتشین تاج      گهی تیهو بر آتش گاه دراج  
 مطرب وار بسور کسان شاد باش  
 چو مطرب بسور کسان شاد باش      زبند خود ار سروی آزاد باش  
 برای دنیا غم مدار

چه باید بخود برستم داشتن      همه ساله خود را بغم داشتن  
 چه پیچیم در عالم پیچ پیچ      که هیچست از سود و سرمایه هیچ

## صبحی

چو صبح از رخ روز برقع گشاد      ختن بر حبش داغ جزیت نهاد  
 خروس صراحی در آمد بجوش      خروش از سر خم همیگفت نوش  
 ز حلق خروسان طاوس دم      فرو ریخت در طاسها خون خم  
 از شادی بر خوردار باش

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود      که چون مالی بیابی زود خور زود  
 درین باغ از گل سرخ و گل زرد      پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

## دم غنیمتست

درین دم که داری بشادی بسپیچ      که آینده و رفقه هیچست هیچ  
 چو تاریخ يك روزه دارد جهان      چرا گنج صد ساله داری نهان  
 بیا تا نشینیم و شادی کنیم      شبی در جهان کیقبادی کنیم  
 يك امشب ز شادی ستانیم داد      ز دی و ز فردا نیساریم یاد  
 بدانچ آدمیرا بود دسترس      بکوشیم تا خوش بر آید نفس

خوریم آنچه از ما پس از ما خوردند      بریم آنچه از ما بیغما برند

درم را در راه شادی بده

فداکن درم خوشدلی را بسیج      که ارزان بود دل خریدن بهیج  
ز بهر درم تند و بدخو مباش      تو باید که باشی درم گو مباش  
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد      درم بر درم چند باید نهاد  
نهنگی بما بر گذر کرده گیر      همه گنج ناخورده را خورده گیر  
ازان گنج کاورد قارون بدست      سرانجام در خاک بین چون نشست

با همسال وهم حال غم دلرا میتوان گفت

غمی کان بادل نالان شود جفت      بهمسالان وهمحالان توان گفت  
نشاید گفت بافارغ دلان راز      مخالف در نسازد ساز با ساز

بانده کم ناسپاسی مکن

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس      ز محکمتر اندوهی اندر هر اس  
برهنه ز صحرا بصحرا شدن      به از غرقه در آب دریا شدن  
برنجدر از درد سرهای سخت      نه آسان که از ضرب شمشیر ولخت  
بسا کار کز کار مشکلترست      تن آسان کسی کو قوی دلترست

غم زمانه مخور

تا چند غم زمانه خوردن      تا زیدن و تازیانه خوردن  
عالم خوش خور که عالم اینست      تو در غم عالمی غم اینست

آن‌ماز بود نه مرد چالاک      کو گنج رها کند خورد خاک  
خوشخور که گل جهان فروزی      چون مار مباح خاک روزی  
عمر است غرض بهر در پیچ      چون عمر نماند گو نمان هیچ  
غم و شادی با همند

همه لقمه شکر نتوان فرو برد      گهی صافی توان خوردن گهی درد  
چو شادیرا و غم را جای رو بند      بجائی سر بجائی پای کو بند  
بجائی ساز مطرب بر کشد ساز      بجائی نغمه گر بر دارد آواز

#### آدمی در بر و بحر محل حوادث است

آدمی از حادثه بیغم نیند      بر تر و بر خشک مسلم نیند  
دم غنیمت است

چو بر فردا نماند امیدواری      بیاید کردن امشب سازگاری  
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم      امان باشد که فردا باز کوشیم

#### هنگام گل روزگار خوش است

بهنگام گل خوش بود روزگار      بخندد جهان چون بخندد بهار  
چو خورشید روشن بر آید باوج      ز روشن جهان برزند نور موج  
صبا چون در آید بدیبا گری      زمین رومی آرد هوا ششتری  
گل سرخ چون کله بندد بیباغ      فروزد زهر غنچه صد چراغ

#### یکدل و هزار غم

یکدل داری و غم دل هزار      يك گل پژمرده و صد نیش خار  
ملك هزارست و فریدون یکی      غایب بسیار و دماغ اندکی

## بخش بیست و یکم -- خرسندی و آرزو

خرسندی را از انجیر یادگیر

بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم طفلسنت وهم پستان وهم شیر  
 چو طفل انگشت خود میمزد درین مهده ز خون خویش کن هم شیر وهم شهد  
 آرزو و هوس

هوس بین که چندین هزار آدمی نهند آرز در جان و زر در زمی  
 زراکن که او خاک بر زر کند خورد خاک وهم خاک بر سر کند  
 سگ نان و گربه خوان کس مباش

هان تا سگ نان کس نباشی یا گربه خوان کس نباشی  
 چون مشعله دسترنج خود خور چون شمع همیشه گنج خود خور

حریصی مکن

حریصی مکن کان سزای تو نیست وزو جز یکی نان برای تو نیست  
 بیک قرصه قانع شو از خاک و آب نه بهتر آخر تو از آفتاب

بی نیازی سر بلند نیست

تا هست بچون خودی نیازت با سوز بود همیشه سازت  
 آنگاه رسی بسر بلندی کایمن شوی از نیازمندی

در بند و چاه هم خرسند باش

چو در بندی بدان میباش خرسند که تو گنجی بود گنجینه در بند  
 و گر در چاه یابی پایه خویش سعادت نامه یوسف بنه پیش  
 چو زیر از قدر تو جای تو باشد علم دان هر که بالای تو باشد



### همت عالی

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| طناب هرزه از گردن بینداز      | ز عالی همتی گردن برافراز  |
| ز چون من قطره دریائی در آ.وز  | بخرسندی طمع را دیده بردوز |
| وزان خرمن نجستم برک گاهی      | که چندین گنج بخشیدم بشاهی |
| نه اوداد و نه من درخواست کردم | پی برگی سخن را راست کردم  |

### امید بهتر از رسیداست

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بامید خود را فریبده باش   | زهرچ آن نیابی شکیبنده باش |
| بوعده بود زیره را پرورش   | امید خورش بهترست از خورش  |
| حرامست برزیره جززیره آب   | نبینی که در گرمی آفتاب    |
| بآب دهن زیره را میفریب    | چو زیره بآب دهن می شکیب   |
| چو باران بسیل آید آتش برد | گای کز نم ابر خوابش برد   |

### خرسندی را از جانوران بیاموز

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| میباش بدانچه هست خرسند | خرسندی را بطبع در بند   |
| بر شقه قانعی نشستند    | جز آدمیان هر آنچه هستند |
| سازند بدانقدر که یابند | در جستن رزق خود شتابند  |
| یا رای شکایتی ندارند   | چون وجه کفایتی ندارند   |

### جهان خرسندی

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| نه بهز آسودگی نزهت ستانست | نه ایمن تر ز خرسندی جهانست |
| که هست آزادطبعی کشوری خوش | چونانی هست و آبی پای در کش |
| بلائی محکم آید سرپرستی    | بخرسندی برآور سر که رستی   |

## اطلس و گنگونه مطلب

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه  
 که باشد تاتو باشی باتو همراه  
 چه باید شد بدان گنگونه محتاج  
 که گردد بر در گرمابه تاراج  
 جو بیمردن کفن در کس نبوشند  
 به از مردم چو گرم اطلس نبوشند  
 بقناعت شاد باش

تاشکمی نان و کفی آب هست  
 کفچه مکن بر سر هر کاسه دست  
 نان اگر آتش نشاند ز تو  
 آب و گیارا که ستاند ز تو  
 نان بخیلانرا مخور

خاک خورونان بخیلان مخور  
 خاک نه زخم ذلیلان مخور  
 نانخورش از سینه خود کن چو آب  
 وز دل خود ساز چو آتش کباب  
 آتش این خاک خم باد گرد  
 نان ندهد تا نبرد آب مرد  
 بقناعت محتشمی است

بقناعت کسی که شاد بود  
 تا بود محتشم نهاد بود  
 وانکه با آرزو کند خویشی  
 اوفتد عاقبت بدرویشی  
 خرسند ناز نیست

خرسند همیشه ناز نیست  
 خرسندی را ولایت اینست  
 از خوردن دانه های ایام  
 بس مرغ که اوفتاد در دام  
 آنرا که هوای دانه بیشست  
 رنج و خطر زمانه بیشست

## حریص مباحش

بزور و زرق کسب اندوزی خویش  
 نشاید خورد بیش از روزی خویش  
 حلالی خور چو بازان شکاری  
 مکن چون کر کسان مردار خواری

## آدمی در نیم سیری کافر میشود

آن آدمیست کز دلیری کفر آرد وقت نیم سیری  
گرفوت شود یکی نواله اش بر چرخ رسد نفیر و ناله اش  
گر تر شودش بقطره بام در چرخ زبان کشد بدشنام  
وز يك جوسنك تاب گیرد خر سنك در آفتاب گیرد  
از حرص گره بر جان خود میند

بعمری کو بود پنجاه یا شصت چه باید صد گره بر جان خود بست  
بسا تا به که ماند از تیرگی سرد بسا سگبا که سگبان پخت و سگ خورد  
بروزی چند با این سست رختی بدین سختی چه باید کرد سختی

## یقین با توکل

هر که یقین را بتوکل سرشت بر کرم الرزق علی الله نوشت  
پشه خوان و مگس کس نشد هر چه پیش آمدش از پس نشد

## قناعت سروری و حرص سرپرستی است

سروری به که یار من باشد سر پرستی چکار من باشد  
نانی از خوان خوددهی بکسان به که خرما خوری ز خوان خسان

## بقرص جوین شکبیا باش

قرص جوین میشکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب

## قانع و خرسند باش

عالم خوش خور که ز کس کم نه غصه میخور بنده عالم نه  
باهمه چون خاک زمین پست باش وز همه چون باد تهیدست باش  
خاک تهی به نه در آمیخته گرد بود خاک بر انگیخته

## در گلیم دیگران مخسب

گلیم کسان را مبر سر بزیر      گلیم خود از پشم خود کن چوشیر

کفن حله شد گرم بادامه را      که ابریشم از جان تند جامه را

دو کس محکوم حکم کس نمیشوند

نشاید حکم کردن بردو بنیاد      یکی بر لبی طمع دیگر بر آزاد

از معاش دولتی در گذر

بگذار معاش پادشاهی      کاواری آورد سپاهی

از صحبت پادشه برهیز      چون پنبه خشک از آتش تیز

زان آتش اگر چه پر ز نورست      ایمن بود آنکسی که دورست

پروانه که نور شمعش افروخت      چون بزم نشین شمع شد سوخت

نایافتن مصلحتت

هرچ آن طلبی اگر نباشد      از مصلحتی بدر نباشد

هر نیک و بدیکه در شمارست      چون درنگری صلاح کارست

بس یافته کاف بساز بینی      نا یافته به چو باز بینی

سر رشته غیب ناپدیدست      بس قفل که بنگری کلیدست

بنده درم میباش

یک درمست آنچه بدو بنده      یک نفس است آنچه بدو زنده

هرچه درین پرده ستانی بده      خود مستان تابدوانی بده

سود و زیان عالم

کار عالم چنین تواند بود      زو یکی را زیان یکی را سود

یاری از تشنگی کباب شود      یار دیگر غریق آب شود

## دوستی جهان دشمنی با آرزوست

این مثل در فسانه سخت نکوست کارزو دشمنست عالم دوست

## نیازمندی زر

بجوی زر نیازمندی چند هفت قفلی و چار بندی چند  
 لاله را بین که باد رخت ربود از بی يك دو قلب خون آلود  
 چون در منه درم ندارد هیچ باد در پیکرش نیسارد پیچ

## بهرچه داری قانع باش

آن خوروان پوش چوشیروپلنک کوری آنرا همه ساله بچنک

## یکی بر صد آید نه صد بر یکی

شنیدم که رندی جگر تافته درستی کهن داشت نو یافته  
 شنید از دیران دینار سنج که زر زر کشد در جهان گنج گنج  
 بازار شد تا بزر زر کشد بیک مغربی مغربی در کشد  
 بدکان گوهر فروشی رسید که زر بیشترزان بیکجا ندید  
 بامید آن گنج دیوار بست بر انداخت دینار خود را زدست  
 چو دینارش از دست پرواز کرد سوی گنج صراف سر باز کرد  
 فرو ماند مرد از زرانگیختن وزان یک عدد در صد آمیختن  
 بزاری نمود از بی زر خروش بنالید در مرد گوهر فروش  
 که از ملک دنیا بچندین درنگ درستی زر آورده بودم بچنک  
 شنیدم نه از زیر کی زابلهی که زر زر کشد چون برابر نهی  
 بگنجینه این دکان تاختم زر خود برابر بر انداختم

مگر گردد آن زر بدین ریخته      خود این زر بدان زرشد آمیخته  
 بخرید صراف آزاد مرد      وز آمیزش زر بدو قصه کرد  
 که بسیار ناید بر اندکی      یکی بر صد آید نه صد بر یکی

### بخش بیست و دوم — شاه پرستی

#### تندرستی شاه بر قرار باد

مرا و ترا گر شود پای سست      تن شاه باید که ماند درست  
 مبادا که شه را شود پای لغز      که گردد سر ملک شوریده مغز

#### عدل شاه تندرستی جهانست

چو شه در عدل خود نمود سستی      پدید آید جهان را تندرستی  
 خرابی داشت از کار جهان دست      جهان از دستکار این جهان رست

#### یک کشور و یک پادشاه

یک تاجور تخت باشد بلند      چو افزون شود ملک یابد گزند  
 یکی تاجور بهتر از صد بود      که باران چو بسیار شد بد بود

#### شاه سبب آبادیست

نیت چون نیک باشد پادشاه را      گهر خیزد بجای گل گیارا  
 درخت بدنیت خوشیده شاخست      شه نیکو نیت را پی فراخست  
 فراخیاها و تنگی های اطراف      ز عدل پادشاه خود زند لاف

#### با پادشاه سخنه سخن باید گفت نه سخت

بگفتن کسی کو بود سخت کوش      نیوشنده را در نیاید بگوش  
 سخن به که با صاحب تاج و تخت      بگویند سخنه نگویند سخت

## تاج و تخت آلتست

تاج و تخت آلتست و شاهی نه  
 هر که شد تاجدار و تخت نشین  
 آلتی خواه باش و خواهی نه  
 تاج او آسمان و تخت زمین  
 هر کرا مایه بود سر بفراخت  
 وز پی خویش تاج و تختی ساخت  
 بزم شاه از دانا نباید تهی باشد

بروز و شب بزم شاهنشهی  
 شه آن به که بردانش آرد شتاب  
 ز دانا نباید که باشد تهی  
 نباید که بفریبش خورد و خواب

## شاه دریاست

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ  
 هر چه آرد بزخم تیغ فراز  
 جزر و مدش بتازیانه و تیغ  
 بسر تازیانه بخشد باز

## دل شاه را از مردم شاه قیاس بگیر

دل شاه را مردم شناس  
 و گر گرم ناید ز گوینده گفت  
 هم از مردم شاه گیرد قیاس  
 بامید شه دل توان کرد گرم  
 درشتی بود شاهرا در نهفت

## بخش بیست و سوم — کشورهای عالم

## چین و چینی

ز چینی بجز چین ابرو نخواه  
 سخن راست گفتند پیشینیان  
 ندارند پیمان مردم نگاه  
 که عهد وفا نیست در چینیان  
 همه تنک چشمی پسندیده اند  
 فراخی بچشم کسان دیده اند  
 اگر ترک چینی وفا داشتی  
 جهان زیر چین قبا داشتی

## ایران دل جهانست

همه عالم تنست و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد

## ایران گورگاه کیانست

زمین عجم گورگاه کیست دراو پای بیگانه وحشی پیست

## چینی بیوفاست

چینا زرا وفا نباشد و عهد زهرناک اندرون و بیرون شهید

درسه کشور سه چیز کم عمرست

سه چیزست کان درسه آرامگاه بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و درپارس پیل بچین گربه زینسان نماید دلیل

## بنخش بیست و چهارم — رازداری

## راز خود را بکس مگو

چنان گور از خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیزش از دیوار میپوش که باشد درپس دیوارها گوش

## راز را جز بدوست مگو

چون بود از همنفسی ناگزیر هم نفسی را ز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری کوش که همدست بدست آوری

تا شناسی گهر یار خویش یاوه مکن گوهر اسرار خویش

## محرم راز تو تنها دل تست

پرده درد هر چه درین عالمست راز ترا هم دل تو محرمست



چون دل تو بند ندارد بر آن      بند چه خواهی زدل دیگران  
دل محرم محرم رازست

دل آن محرم بود کز خانه باشد      دل بیگانه هم بیگانه باشد  
چو دزدیده نخواهی دانه خویش      مهل بیگانه را در خانه خویش  
دل محرم

دل محرم بود چون تخته خاک      بر او دستی زنی حالی شود پاک  
نگفتنی را میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز      که ندیشیده به ناگفتنی راز  
درین مجلس چنان کن پرده سازی      که ناید شحنه در شمشیر بازی  
سرودی کان بیابان را نشاید      سزدگر بزم سلطان را نشاید

راز خود را بگوش کس میفکن

در گوش کسی میفکن آن راز      کازرده شوی ز گفتنش باز

زبان سر را بیاد میدهد

چو خوش گفت فرزانه پیش بین      زبان گوشتین است و تیغ آهنین  
زبان کو بگرمی صبوری کند      ز دوری کن خویش دوری کند

محرم راز یاران باش

بد مشنو وقت گران کوشیست      زشت مگو نوبت خاموشیست  
چند نویسی قلم آهسته دار      بر تو نویسند زبان بسته دار  
آب صفت هر چه شنیدی بشوی      آینه سان هر چه بینی مگوی  
آنچه ببینند غیوران بشب      باز نکویند بروز ایعجب  
لاجرم این گنبد انجم فروز      آنچه بشب دید نکوید بروز

پرده دار باش تا پرده‌ات دریده نشود

نیک و بد ملک بکار تواند در بد و نیک آینه دار تواند  
 کفش دهی باز دهندت کلاه پرده دری پرده درندت چوماه  
 خیز و مکن پرده دری صبح وار تا چو شبت نام بود پرده دار  
 پرده زنبور گل سوریست وان تو این پرده زنبوریست

تنک دل میباش

گر نه تنک دل شده وین خطاست راز تو چون روز بصحرا چراست  
 گردل تو از تنکی راز گفت شیشه که می خورد چرا باز گفت  
 راز فشانی مکن

میشنوم من که شبی چند بار پیش زبان گوید سر زینهار  
 سر طلبی تیغ زبانی مکن روز نه راز فشانی مکن  
 مرد فرو بسته زبان خوش بود آنسک دیوانه زبان کش بود  
 راحت این پند بجانها درست کافت سرها بزبانها درست  
 مصالحت تست زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام

دیوار گوش دارد

لب مگشای ارچه درونوشه است کز پس دیوار بسی گوشه است  
 تا چو بنفشه نفست نشنوند هم بزبان تو سرت ندروند  
 دار درین طشت سر خود نگاه تاسرت از طشت نگوید که آه

فصاحت در زبان بستن است

اینست فصاحت که زبان بستگیست اینست شتابی که در آهستگیست  
 روشنی دل خبر آنرا دهد کو دهن خود دیگرانرا دهد

## شب پرده دارست

روز روشن سپید کار بود      شب تاریک پرده دار بود  
رازرا از زنان بپوش

ز پوشیدگان راز پوشیده دار      وزایشان سخن نانیوشیده دار  
میاور بافسوس عمری بسر      که افسوس باشد بر افسوسگر  
از قلب زن دو روی رازداری مخواه

قلب زنی چند که برخاستند      قالبی از قلب نو آراستند  
چون شکم از روی بکن پشتشان      حرف نگهدار ز انگشتشان  
خازن کوهند مگو رازشان      غمز نخواهی مده آوازشان

## بخش بیست و پنجم — گفتار زشت وزیبا

## فراموشی از گفتار بد بهترست

ز گفتار بد به بود فرمشی      پشیمان نگردد کس از خاموشی  
ز شغلی کزو شرمساری رسد      بصاحب عمل رنج و خواری رسد

## جواب ابلهان خاموشیست

کسی کو سخن باتو نغز آورد      بدل بشنوش کان زمغز آورد  
زبانی که دارد سخن ناصواب      بخاموشیش داد باید جواب

## ملایمت در سخن

بگفتن کسی کو بود سخت کوش      نیوشنده را در نیاید بگوش  
بسا گهنتی ها که باشد نهفت      بدیگر زبان بایدش باز گفت

## گستاخ سخن مباحش

گستاخ سخن مباحش با کس      تا عذر سخن نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گرسست      گستاخ کشیدن آفت تست  
گر سست بود ملات آرد      ور سخت بود خجالت آرد

#### گفتار بیکردار سبب زبونیست

در چمن باغ چو گلبن شکفت      بلبل با باز در آمد بگفت  
کز همه مرغان تو خاموش ساز      گوی چرا برده آخر بیاز  
تا تو لب بسته گشادی نفس      يك سخن نغز نگفتی بکس  
منزل تو دستگه سنجری      طعمه تو سینه کبک دری  
من که بیک چشم زد از کان غیب      صد گهر نغز بر آرم ز جیب  
طعمه من کرم شکاری چراست      خانه من بر سرخاری چراست  
باز بدو گفت همه گوش باش      خامشیم بنگر و خاموش باش  
من که شدم کارشناس اندکی      صد کنم و باز نگویم یکی  
رو که توئی شیفته روزگار      زانکه یکی نکنی و گوئی هزار  
من که همه معنیم این صیدگاه      سینه کبکم دهد و دست شاه  
چون تو همه زخم زبانی تمام      کرم خور و خارنشین والسلام

#### گفتن بی هنگام

بهنگام خود گفت باید سخن      که بیوقت بر ناورد سرو بن  
خروسی که بیگه نوابر کشید      سرش را بگه باز باید برید

#### زبانرا در کام نگاهدار

زبانرا نگاهدار در کام خویش      نفس برمزن جز بهنگام خویش  
زبان به که او کامداری کند      چو کامش رسد کامگاری کند

زبان ترازو که شد راست نام      ازان شد که بیرون نیاید ز کام  
چو از کام خود گامی آید برون      بهر سو که جنبد شود واژگون  
هر چه بر زبان آید مگو

گرا در خرد رای باشد بلند      نگوید سخنهای ناسودمند  
زبان کو ز گرمی صبوری کند      زدوری کن خویش دوری کند  
نباشد بخود بر کسی مر زبان      که گوید هر آنچه آیدش بر زبان  
زبان سر را بیاد میدهد

زبان بند کن تاسر آری بسر      زبان خشک به تا گلوگاه تر  
سر بی زبان کو بخون تر بود (۱)      بهست از زبانی که بیسر بود  
سخن گفتن نرم

سخن تا توانی با آرم گوی      که تا مستمع گردد آرم جوی  
سخن گفتن نرم فرزانه گیت      درستی نمودن ز دیوان گیت  
سخن را که گوینده بد گو بود      نه نیکو بود گرچه نیکو بود  
شیرین زبانی به از مهر بانیت

پرستار بد مهر شیرین زبان      به از بد خوئی کو بود مهربان  
بگفتار خوش مهر شاید نمود      زبان ناخوش و مهربانی چه سود  
سخن با دلیل

بیانی که باشد بحجت قوی      ز نافرخی باشد ار نشنوی  
دری را که او تاج تارک بود      زدن بر زمین نامبارک بود

(۱) زبان بی سر - زبانی که در سر بیمزجای دارد . سر بی زبان - سری که زبانش را بریده باشند .

## بخش بیست و ششم — عیبجوئی

## هنر را بین و عیب را بگذار

در همه چیزی هنر و عیب هست      عیب مبین اما هنر آری بدست  
در پر طاوس که زر پیکرست      سر زنش پای کجا در خورست  
زاغ که اورا همه تن شد سیاه      دیده سپیدست درو کف نگاه

## از عیب نیک مردم چشم بدوز

ز عیب نیک مردم دیده بر دوز      هنر دیدن بچشم بد میاموز  
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس      تو چشم زاغ بین نه پای طاوس

## عیبجوئی مکن

نه آینه کم کن عیب جوئی      با آینه رها کن سخت روئی  
حفاظ آینه این یک هنر بس      که پیش کس نگوید غیبت کس  
چو سایه روسیاه آنکس نشیند      که واپس گوید آنچه از پیش بیند

## عیب کسان و نیکوئی خود را منگر

عیب کسان منگر و احسان خویش      دیده فرو کن بگریبان خویش  
آینه روزی که بگیری بدست      خود شکن آن روز مشو خود پرست  
خویشتن آرای مشو چون بهار      تا نکند در تو طمع روزگار  
جامه عیب تو تنگ رشته اند      زان بقوه نه پرده فرو هشته اند

## آینه عیب نما مباش

چشم فرو بسته از عیب خویش      عیب کسان را شده آینه پیش  
عیب نمائی مکن آینه وار      تا نشوی از نفسی عیب دار

یابدر افکن هنر ازغیب خویش یا بشکرت آینه عیب خویش  
انگشت بر حرف کس مگذار

ترا حرفی بصد تزویر درمشت مژه بر حرف کس بیهوده انگشت  
بعیب خویشتن يك دیده بنمای بعیب دیگران صد دیده بگشای  
دوست باید آینه عیب دوست باشد

عیب ارچه درون پوست بهتر آینه دوست دوست بهتر  
آینه ز روی راستگوئی بنماید عیب تا بشوئی  
عیب خود را ببین

پرده بعیب دیگران کن فراز صورت خود بین وازوعیب ساز  
هنر بین باش نه عیبجو

چشم هنرین نه کسی را درست جز خلل وعیب ندانند جست  
حاصل دریا نه همه در بود يك هنر از طبع کسی پر بود  
عیب خرنند این دوسه ناموسگر بی هنر و بر هنر افسوسگر

### کل حزب بها لیدیهم فرحون

هست خشنود هر کس ازدل خویش نکند کس عمارت گل خویش  
هر کسی در زمانه تیز هشت کس نگوید که دوغ من ترشست  
گل را بگیر و خار را بگذار

باغ پر از گل سخن خار چیست رشته پر از مهره دم مار چیست  
با دم طاوس کم زاغ گیر با دم بلبل طرف باغ گیر

### حرف عیناک

زان حرف که عیب ناک باشد آن به که جریده پاک باشد

## بخش بیست و هفتم — درنگ و شتاب

### شکیبائی به از جهد بیهوده است

چو بر رشته کاری افتد گره      شکیبائی از جهد بیهوده به  
همه کارها از فرو بستگی      گشاید ولیکن بآهستگی  
فرو بستن کار در ره بود      گشایش در آن نیز ناگه بود

### توسن بصبر رام میشود

هر آن رایش که او توسن کند رام      کند آهستگی با گره خام  
بصبرش عاقبت جائی رساند که      بر وی هر کرا خواهد نشانند

### آهستگی و صبر

بآهستگی کار عالم بر آر      که در کار گرمی نیاید بکار  
چراغ از بگرمی نیفروختی      نه خود را نه پروانه را سوختی

### صبر و آرام

نخست آرام و آنکه کام جستن      نشاید گنج بی آرام جستن  
بصبری می توان کامی خریدن      بآرامی دلارامی خریدن  
زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور      نخست انگور و آنکه آب انگور  
بگرمی کار عاقل به نگردد      بتک دانی که بز فربه نگردد

### در کشتن زبونان تعجیل مکن

در کشتن آنکه با زبونیست      تعجیل مکن اگر چه خونست

### شکیب

شکیب آورد بندها را کاید      شکیبنده را کس پشیمان ندید



نه نیکوست شطرنج بد بساختن      فرس در تک و پیل در تاختن  
صبر و دولت

گر صبر کنی بصیر بی شک      دولت بتو آید اندک اندک  
دریا که چنین فراخ رویست      پالایش قطره های جویست  
وان کوه بلند کابر ناکست      جمع آمده ریزهای خاکست  
هان تا نشوی بصابری سست      گوهر بدرنگ میتوان جست

#### صبر کلید بستگی است

بصبر از بند گردد مرد رسته      که صبر آمد کلید کار بسته  
گشاید بند چون دشوار گردد      بخندد صبح چون شب تار گردد

#### چون خاک ساکن و صابر شو

چو خاک از سکونت کمر بسته باش      شتابان فلک شد تو آهسته باش  
عنان کش دوان اسب اندیشه را      که در ره سفسک هاست این بیشه را

#### شتاب بموقع

بکاری که غم را دهد بستگی      شتابندگی کن نه آهستگی

#### جهانگیر شتابنده است

جهان آنکس خورد کو بر شتابد      جهانگیری توقف نر نتابد  
همه چیزی ز روی کدخدائی      سکون بر تابد الا پادشائی

#### صبوری و استواری

رهائی خواهی از سیلاب اندوه      قدم بر جای باید بود چون کوه  
گر از هرباد چون گاهی بلرزی      اگر کوهی شوی گاهی نبرزی

## مراد دیر بدست آید بهترست

مراد آن به که دیر آید فرادست که هر کس زود خورشید زود شد دست  
 نروید هیچ تخمی تا ننگند نه کاری بر گشاید تا نیند  
 نینمی ابر کو تندمی نماید بگریید سخت وانکه بر گشاید  
 از نردبان پایه پایه باید بالا رفت

باید در کشیدن میل را میل که کس را کار برناید بتهجیل  
 نمی خواهی بزیر افتی چوسایه مشو بر نردبان جز پایه پایه  
 چنان راغب مشو در جستن کام که از نایافتن رنجی سرانجام  
 طمع کم دار تا گر بیش یابی فتوحی بر فتوح خویش یابی  
 باد آورده را باد میبرد

زود رو و زود نشین شد غبار زان بیکی جای ندارد قرار  
 کوه با هستگی آمد بجای از پی آنست چنین دیر پای  
 منتظر داد بدادی شود وامده باد بیادی شود

## تند روی

نباید تیز دولت بود چون گل که آب تند رو زود افکند پل  
 چو گوی افتان و خیزان به بود کار که هر کس کا وقتد خیزد دگر بار  
 نباید راهرو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند

## کار بصیر درست میشود

ز کوه گران تا بدریای ژرف با هستگی کار گردد شگرف

## دیر یافتن مژده بعمر درازست

هر مرادی که دیر یابد مرد مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام      کز تمامیت کار عمر تمام  
لعل کو دیر زاد دیر بقاست      لاله کامد سبک سبک بر خاست

### بخش بیست و هشتم - آسایش و رنج

#### طلبکار آسایش باش

سلامت در اقلیم آسود گیت      کزین بگذری جمله بیهود گیت  
چه باید درین گنبد هفت جوش      بصید کبابی شدن سخت کوش  
شتابندگانی که صاحبند      طلبکار آسایش منزلند  
گذارند گیتی همه زیر پای      هم آخر با آسایش آرند رای  
شباب آوریدن بدریا و دشت      چرا چون بنانی بود باز گشت

#### نفس آدمی ترازوی رنج است

جمله نفسهای تو ای باد سنج      کیل زبانست و ترازوی رنج  
کیل زبان سال ومهت بوده گیر      این مه واین سال پیموده گیر  
رنج یکی راحت دیگر است

زاله عود از نفس مجمرست      رنج خراز راحت پالانگرس  
بسا رنج که راحتست

ای بسا رنجهای که رنج نمود      رنج پنداشتند و راحت بود  
ای بسا دردها که بر مردست      همه جانداروئی در آن دردست  
تیرگی را زروشنیست کلید      در سیاهی سپید شاید دید  
آسوده از رنجور بیخبر است

آسوده که رنج بر ندارد      از رنجوران خبر ندارد  
آراست خبر از آتش گرم      کو دست درو زند بی آزر

### در حساب جهان سختگیر مباش

مشو در حساب جهان سختگیر که هر سخت گیری بود سخت میر  
 با آسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار

### رنج مباش راحت رنجور باش

رنج مشو راحت رنجور باش ساعتی از محتشمی دور باش  
 حکم چو بر عاقبت اندیشیست محتشمی بنده درویشیست

### دیگران از رنج خود خوشنود کن

عمر بخشنودی دلها گذار تا ز تو خوشنود شود کردگار  
 سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت باران طلب

### پس از رنج راحتست

سرو شو از بند خود آزاد باش شمع شو از خوردن خود شاد باش  
 درد ستانی کن و درمان دهی تات رسانند بفرماندهی  
 گرم شو از مهر و زکین سرد باش چون مه و خورشید جوان مرد باش  
 رنج ز فریاد بری ساختست در عقب رنج بسی راحتست

### بخش بیست و نهم — عهد — وفا

#### عهد شکن مباش

فرخ نبود شکستن عهد اندیشه کن از شکستن عهد  
 گیل تا نشکست عهد گزار در داش خار  
 می تا نشکست نام او باش در نام شکستگی نشد فاش  
 شب تا نشکست زهره را جام با روی سید نشد سر انجام

### وفا دار باش

جهد بر آن کن که وفارا شوی      خود نپرستی و خدارا شوی  
 خاک دلی شو که وفائی دروست      وز گیل انصاف گیائی دروست  
 هر هنری کان ز دل آموختند      بر زه منسوج وفا دوختند  
**وفا مادر آوردست**

وفا خصلت مادر آورد تست      مگرداز سرشتی که بود از انخست  
 چو مردم بگرداند آیین حال      بگردد براو سکه ملک و مال  
**عهد شکن مشو**

نیست بر مردم صاحب نظر      خدمتی از عهد پسندیده تر  
 دست وفا در کمر عهد کن      تا نشوی عهد شکن جهد کن  
**دو رنگ میباش**

چون شب و چون روز دورنگی مدار      صورت رومی رخ زنگی مدار  
 تاپی ازین زنگی و رومی تراست      داغ جهولی و ظلومی تراست  
 در کمر کوه ز خوی دو رنگ      پشت بریده است میاف پلنک  
**جانداروی طبع وفاقست**

جانداروی طبع سازگارست      مردن سبب خلافکارست  
 چون مار گریده گردد انگشت      واجب بودش بریدن از مشت  
**پراکندگی از نفاقست**

پراکندگی از نفاق خیزد      دولت همه زانفاق خیزد  
**سک به از ناکس است**

سک صلح کند باستهخوانی      نا کس نکند وفا بجانی  
 سک دوست شد و تو آشنا نه      سک را حق حرمت و ترانه

بد خوب نمیشود

در سیر نشان سوسنی هست      ریحان نشود ولیک در دست  
بخش سیم --- نو میدی و امید

نا امید مشو

بسختی در اختر مشو بد گمان      که فرخ تر آید زمان تا زمان  
مشو نا امید ارشود کار سخت      دل خود قوی کن بنیروی بخت  
بر انداز سنگی بیالا دلیر      دیگر گون بود کار کاید بزیر  
از چاره جوئی نو مید مباحش

نومید مشو ز چاره جستن      کز دانه شگفت نیست رستن  
کاریکه نه زو امید داری      باشد سبب امید واری  
در نو میدی بسی امیدست      پایاب شب سیه سپیدست  
در سختی نا امید مشو

بهنگام سختی مشو نا امید      کز ابر سیه بارد آب سپید  
در چاره سازی بخود درمبند      که بسیار تاختی بود سودمند

کلید غیب

بسا قفل کو را نیابی کلید      گشاینده ناگه آید پدید  
انگور غوره نما

بس خوشه حصرم از نمایش      کانگور بود بازمایش  
بس گل که تو گل کنی شمارش      بینی بگزنند خویش خارش

نفس را یار امید کن

نفس به کز امید یاری دهد      که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور با بروی خویش در آینه فتح بین روی خویش  
در امید نومییدی و در نومییدی امیدست

یکی در جست و دریا در کمین یافت یکی سرکه طلب کرد انگین یافت  
همه ساله نباشد سینه بر دست بهر جا گردرانی گردنی هست  
بسا رخته که اصل محکمی هاست بسا انده که در وی خر میه است  
در نومییدی بجان بکوش

گه ناامیدی بجان باز کوش که مردانه را کس نمالید گوش  
مرك همسال نومییدی می آورد

فرو میرد امیدواری ز مرد چو همسال را سردر آید بگرد  
پس از تیرگی روشنیت

تیرگی را ز روشنیت کلید در سیاهی سپید شاید دید  
من سیه در سیه چنان دیدم کز سیاهی دیده ترسیدم  
بسا درد که دو است

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش کبود و ازرق آید در نوردش  
بسا در جا که بینی گرد فرسای بود یا قوت یا پیروزه را جای  
اول شربت بعد حلوا

باول شربت از حلوا میندیش که حلوا پس بود جلاب در پیش  
ناامیدی پس از امید

بسا ابرا که بندد کله مشك بعشوه باغ دهقانرا کند خشك  
بسا شوره زمین کز تابناکی دهان تشنگان را کرد خاکی  
بسا صیاد که صید شد

بسا نان کز پی صیاد بردند چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرك چون روبه دغا بود      طاب من كردم و روزی ترا بود

### بخش سی و یکم --- حسد

#### حسد را بخود راه مده

سبق برد خود را تك آهسته دار      حسد را بخود راه بر بسته دار  
حسد مرد را دل بدرد آورد      میان دو آزاده گرد آورد

#### آفت حاسدان

روز باشد که صد شکوفه پاک      زافت حاسدان فتد بر خاک  
منکه چون گل سلاح ریخته ام      هم ز خار حسد گریخته ام  
تا مگر دلق پوشی جسمم      طلق ریزد بر آتش حسدم

#### دعای نظامی در حق حسودان خود

کسی کو بر نظامی میبرد رشک      نفس بی آه بیند دیده بی اشک  
بیاگو شب بین کان کندم را      نه کان کندن بین جان کندم را  
بهر درگز دهن خواهم بر آورد      زخم پهلو پهلو چند ناورد  
زهر کشور که برخیزد چراغی      دهندش روغنی از هر ایاغی  
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور      ز باد سردش افشانند کافور  
بشکر زهر میباید خریدن      پس هر نکته دشنامی شنیدن  
من از دامن چو دریا ریخته در      گریبانم ز سنک طعنه ها پر

#### رفیق حسود

رفیقی کو بود بر تو حسد ناک      بادش ده که نرزد صحبتش خاک



### حسود ژاژخای

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| دور از من و تو بژاژ خائی | حساسد ز قبول این روائی   |
| تعریض مرا گرفته در دست   | چون سایه شده بمیش من پست |
| او پیش نهاد دغل درائی    | گر پیشه کنم غزل سرائی    |
| او باز کند قلایدی سست    | گر ساز کنم قصایدی چست    |
| پیداست در آب تیره انجم   | کپی همه آن کند که مردم   |
| بد میکند اینقدر نداند    | بیند هنر و هنر نداند     |
| ور کور شدست کور تر باد   | گر با بصرت بی بصر باد    |

« بخش سی و دوم - صحت و مرض »

### استقامت مزاج را نگهدار

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| زسختی ها نگیرد طبع سستی  | همی تا پای دارد تندرستی    |
| بدشواری بدست آید سلامت   | چو بر گردد مزاج از استقامت |
| که یابد در طبیعت نوشخندی | دهان چندان نماید نوشمندی   |

### تندرستی - ایمنی - کفاف روزی

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| این سه مایه است و اندگر همه لاف | تندرستی و ایمنی و کفاف      |
| در جهان گونه لعل باش و نه در    | تن چو پوشیده گشت و حوصله پر |

### کم خوارگی اساس تندرستیت

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| نه بسیار مانند آنکه بسیار خورد | ز کم خوارگی کم شود رنج مرد   |
| در آروغ بد باشد از ناگوار      | همیشه لب مرد بسیار خوار      |
| که اندازه طبع داری نگاه        | چنان خورتر و خشک این خوردگاه |

### پُر خوردن خلاف عقلست

عقل تو با خورد چه بازار داشت      حرص ترا بر سر اینکار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند      کان نخوری کت نفرستاده اند

مريض همه را مريض ميخواهد

دلا دانی که دانایان چه گفتند      در آن دریا که در عقل سفتند

کسی کورا بود در طبع سستی      نخواهد هیچ کس را تندرستی

رای بیمار بیمارست

چو برتن چیره گردد دردمندی      فرود آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار      که بیمارست رای مرد بیمار

کم بخور

کم خور و بسیاری راحت نگر      بیش خور و بیش جراحت نگر

گر بخورش بیش کسی زیستی      هر که بسی خورد بسی زیستی

پر شده گیر این شکم از آب و نان      ای سبک آنگاه نباشی گران؟

آدمیرا شکم پرستی از سماوی بخری میرساند

خدائیت روی از خورش تافتن      که در گاو و خر شاید این یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور      ستوری برون آید از ناف گور

چو آمد قیامت ترازو بدست      ز گوی بخر باییدش بر نشست

بسیار خواری

بسا بیمار کز بسیار خواری      بماند سال و مه در رنج وزاری

اگر چه طبع جوید میوه تر      و گر چه میل دارد دل بشکر

ولی تب کرده را حلوا چشیدن      نیرزد سالها صفرا کشیدن

**پرهیز در همه وقت سودمندست**

پرهیز نه دفع يك گزندست در راحت و رنج سودمندست  
در راحت ازو ثبات یابند وز رنج بدو نجات یابند

**رستگاری مرد در شوچیزاست**

در دو چیزست رستگاری مرد آنکه بسیار داد و اندك خورد  
هر که در مهتری گذارد گام زین دو نام آوری بر آرد نام  
هیچ بسیار خوار پایه ندید هیچ کم ده پشایگه نرسید

**گرك سیر از روباه پست ترست**

گرگی که بزور شیر باشد روبه به ازو چو سیر باشد  
بازی که نشد بخورد محتاج رغبت نکند به هیچ دراج

**گرسنگی تندرستی می آورد**

بس گرسنگی که سستی آرد در هاضمه تندرستی آرد

**تب دلیل هرك نیست**

شنکج کار چون در هم نشیند بمیرد هر که در ماتم نشیند  
نه هرکش صحت او را تب نگیرد نه هرکس را که تب گیرد بمیرد  
نشاید کرد بر آزار خود زور که بس بیمار بر گشت از لب گور  
بسا قفلا که بندش نا پدیدست چو واینی نه قفلاست آن کلیدست  
بدانای ز دل پرداز غم را که غم غم را برد چون ريك نم را

**خوشگواری طعمه**

ز هر طعمه خوشگواریش بین حلاوت مبین سازگاریش بین

### با شیر سرکه مخور

چوباسرکه سازی مشوشیرخوار که با شیر سرکه بود ناگوار  
بسیار کن و بسیارخوار مباش

نه بسیارکن شو نه بسیار خوار کزین سستی آید وزان ناگوار  
زگرد آمدن سر درآید بگرد چو سر بایدت گرد آفت مگرد  
دندان پر خوری را بکن

به که دندان کنی زخوردن پر تا گرامی شوی چو دانه در  
شانه کو را هزار دندانست دست در ریش هر کسی زانست  
تارسیدن بنوشداری دهر خورد باید هزار شربت زهر

### اعتدال در خوردن

خو مبر از خورد بیکبارگی خورده نگهدار بکم خوارگی  
شیرزکم خوردن خودسرکشت خیره خوری قاعده آتشست  
روزیک قرصه چو خرسند گشت روشنی جان خردمند گشت  
شب که صبحی نه بهنگام کرد خون زیادش سیه اندام کرد

### سیری هیضه آور است

زسیری مباش آنچهان شادکام که از هیضه زهری درافتد بجام  
بگنجینه مفلسی راه برد بیفتاد و از شادمانی بمرود

### آب سرد پیایی مخور

همان تشنه گرم را آب سرد پیایی نشاید بیکباره خورد

### در سیری غذا ناگوارست

خشکار گرسنه را کلیچست در سیری نان میده هیچست

چون طبع باشتها شود گرم      گاوس در مت را کند نرم  
 حلوا که طعام نوش بهرست      در هیضه خوری بجای زهرست

### حقیقت طب

طیبی در یکی نکته نهفتست      خدا آن نکته را باخلاق گفتست  
 بیاشام و بخور خوردی که خواهی      کم و بسیار نه کارد تباهی  
 ز بسیار و ز کم بگذر که خامست      نگهدار اعتدال اینت تمامست

### تمثیل

دو زیرک خوانده ام کاندردیاری      رسیدند از قضا بر چشمه ساری  
 یکی کم خورد کاین جان میگزاید      یکی پر خورد کاین جان میفزاید  
 چو بر حد عدالت ره نبردند      ز محرومی و سیری هر دو مردند

### از خوردنیهای غریب پرهیز

نه آن میوه کو غریب آیدت      کزو نا توانی نصیب آیدت  
 بوقت خورش هر که باشد طیب      پرهیزد از خورد های غریب

### اندازه نگاهدار

خورشهارا نمک رو تازه دارد      نمک باید که نیز اندازه دارد  
 چراغ ارچه ز روغن نور گیرد      بسا باشد که از روغن بمیرد

### علاج بیوقت ناسودمندست

بینائی دیده چون بریزد      از دادن توتیا چه خبزد  
 چون سیل خراب کرد بنیاد      دیوار چه کاهگل چه فولاد  
 چون گرگ بره ز پیش بر بود      قریاد شبان کجا کند سود

چون کشته خشک ماند بی بر خواه ابر بیار و خواه بگذر  
چندان مخور که خرما خار شود  
مخور چندانکه خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد  
چنان خور که ضرورت‌های حالت حرام دیگران باشد حالات  
پر خوری عقل را کم میکند  
عقل ز بسیار خوری کم شود دل چو سپر غم سپر غم شود  
عقل تو جان نیست که جسمش توئی جان تو گنجی که طاسمش توئی  
در گرمای گرم و سرمای سرد سلامت نیست  
چو گردد جهان گاهگاه از نورد بگرمای گرم و سرمای سرد  
در آن گرم و سردی سلامت مجوی که گرداند از عادت خویش روی  
چنان به که هر فصلی از فصل سال بخصایت خود نماید خصال  
ربیع از ربیعی نماید سرشت تموز از تموز آورد سر نوشت  
چو هرچ او بگردد ز ترتیب کار بگردد بر او گردش روزگار  
فصد برای دفع آماس  
کسی کورا ز خون آماس خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد  
کم خوردن دفع هلاکتست  
جهان زهرست خوی تلخناکش بکم خوردن توان رست از هلاکش  
مشو پر خواره چون کرمان درینگور بکم خواری میان در بند چون مور  
پر خوری مرک آورست  
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ز پر خوردن بروزی صد بمیرد  
حرام آمد علف تاراج کردن بدار و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گمشکروار نباشد طبع را با گمشکر کار  
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد چو خوردی گر شکر باشد بگندد  
درد را از طیب مپوش

چو میخواهی که بینی روی درمان مکن درد از طیب خویش پنهان  
مداوای بیوقت بی سودست

طیب ارچه داند مداوا نمود چو مدت نماند مداوا چه سود  
چراغی که مرگش کند دردمند هم از روغن خویش یابد گزند  
هر آن میوه کوبود درد ناک هم از جنبش خود درافتد بخاک

#### اعتدال

زالال آب چندانی بود خوش کزو بتوان نشاند آشوب آتش  
چو آب از سرگذشت آیدزیانی وگر خود باشد آب زندگانی

#### مداوای دیگران سلامت آورست

کسی کو کند داروی چشم ساز بداروی چشمش نباشد نیاز  
بسی تب زده قرص کافور کرد نخورده شد آن تب چو کافور سرد  
دوا کردن از بهر درد کسان بسازنده باشد سلامت رسان

#### «بخش ی وسوم — فال نیک»

چه نیکو فال زد صاحب معانی که خود را فال نیکوزن چودانی  
بدآید فال چون باشی بداندیش چو گفتمی نیک نیک آید ترا پیش  
بسا فال از سر بازیچه برخاست چواختر میگذشت آنفال شدراست

**فال فرخ زدن مبارکست**

مبارک بود فال فرخ زدن      نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن  
چو شمع از درون جگر سوختن      برونسوز شادی برافروختن

**در عشق فال بد مزین**

کسی در عشق فال بد نگیرد      و گر گیرد برای خود نگیرد  
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب      کند بر کام خویش آن نقش منسوب

**فال در بهبود بزین**

ز به بود زن فال کان سودتست      که به بود تو اصل بهبودتست  
ز ما قرعه در کاری انداختن      ز کار آفرین کار ما ساختن

**روز فرخ**

چو فرخ بود روز گز بامداد      همه مرد را نیکی آید بیاد  
بخوبی نهد رسم بنیادها      ز دولت بینیگی کنند یادها  
سر از کوی نیک اختر برزند      بنیک اختری فال اختر زنند

**عاجز بسوی فال میگریزد**

چو عاجز شود مرد چاره سگال      ز بیچارگی در گریزد بفال  
کلید آرد از ریک و سنگی بچنک      که آهن بسی خیزد از ریک و سنک  
دری را که در غیب شد نا پدید      بجز غیب دان کس نداند کلید

**فال فرخنده**

بفرخندگی فال زن ماه و سال      که فرخ بود فال فرخ بفال  
مزن فال بد کاورد حال بد      مبادا کسی کو زند فال بد



## بخش سی و چهارم - همت - مانیتیسیم

## همت هندوان

بهمت هندوان چون برستیزند زشاخ خشك برك تر بریزند  
فسون سازان که از مه‌ره سازند بچشم‌افسای همت حقه بازند  
همت را خوار مدار

همت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش که اثرها کند  
همت آلوده آن یکدو مرد با تن محمود بین تا چه کرد  
همت چندین نفس بی غبار تا چه کند با تو بهنگام کار  
از همت مردم بترس

داد کن از همت مردم بترس نیم شب از تیر تظلم بترس  
همتیان از کشف کم نیستند  
راهروانی که ملایک بیند در ره کشف از کشفی کم نیند  
بهمت از نزاری میتوان رست

مرنج از نزاری که فربه شوی چو گفتم کزین به شوم به شوی  
بخش سی و پنجم : خواب

## خواب بد و تعبیر خوب

بسا خواب کاول بود هولناك نشاط آورد چون شود روزیاك  
بسا چیز کو درد دل آرد هراس سرانجام ازان کرد باید سپاس  
خواب دلگیر و تعبیر دلخوشی

چون رسد تنگی ز دور دورنك راه بر دل فراخ دار نه تنك  
بس گره کو ککید پنهانیت بس درشتی که در وی آسانیت

ای بسا خواب گو بود دلگیر واصل آن دلخوشیست در تعبیر  
حقیقت خواب

خیال همه خوابها خانگیست در آن آشنائی نه بیگانگیست  
اگر مرده گرزنده بینی بخواب زشمع تو میخیزد آن نور و تاب  
نماینده اندیشه پاک تست نموده تمنای ادراک تست

راز نهان در خواب چرا آشکار میشود

گرت در دل آید که راز نهفت چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت  
روان چون برهنه شود در خیال نپوشد بر او صورت هیچ حال  
نبینی کسی کو ریاضتگرت بیداری آن گنج را رهبرست  
همان بیند آن مرد بیدار هوش که دیگر کس از خواب و خواب از سرش

بخش سی و ششم - بازرگانی و برزگری

خریدار را ردمکن

خریدار چون بر در آرد بها نشاید ره بیع کردن رها  
درخت میوه نا رسیده را مجنبن

چو در میوه نا رسیده رسی بجنبانیش نا رسیده کسی

بلندی نخل پاسبان خرماست

اگر نخل خرما نباشد بلند ز تاراج هر طفل یابد گزند

هر چه رواج دارد بفروش

هر نقد که آن بود بهائی بفروش چو باشدش روائی

خریدار را ردمکن

چو نیل خویش را یابی خریدار اگر در نیل باشی باز کن بار

**مشتری بسیار رواج متاعست**

متاع از مشتری یابسد روائی      بدیده قدر گیرد روشنائی  
 زبهر سود خود این پندبنيوش      متاعی کان بخرند از تو بفروش  
 در آن دیدست دولت سودمندی      که چون دیدی روائی در نیندی  
**زیادی متاع باعث کسادیت**

بگوهر پایه گوهر شود خرد      بدیبا آب دیبا را توان برد  
 سر آن بهتر که او همسر ندارد      گهر آن به که هم گوهر ندارد  
**کالای کاسد را بخر**

بخر کالای کاسد تا توانی      بکار آید یکی روزت چه دانی  
 درستی گر فرازد کار و باری      شکسته بسته نیز آید بکاری  
 اگر چه زربمهر افزون عیارست      قراضه ریزه هاهم در شمارست  
**بیمایه حساب سود کردن**

این آن مثلست کان جوانمرد      بیمایه حساب سود میبرد  
 اندوه گیل نچیده میداشت      پاس در نا خریده میداشت  
**تقلب**

جهودی مسی را زر اندود کرد      دکان غارتیدن بر او سود کرد  
**متاع کار آگهی**

چه نیکو متاعیست کار آگهی      کزین تقد عالم مبادا تهی  
 ز عالم کسی سر بر آرد بلند      که در کار عالم بود هوشمند  
 بیازی نپیماید این راهرا      نگهدارد از دزد ینگاه را  
 نیندازد آن آلت از بارخویش      کز روزی آسان کند کارخویش

## تخمه خوب بکار

دانه شایسته نباید نخست  
تا گره خوشه گشاید درست  
دانه بانسازی شیطان مکار  
تا ز یکی هفتصد آید بکار  
فزونى مشتری سبب فزونى بهاست  
دو هم میدان بهم بهتر گر آیند  
چون نقدی رادو کس باشد خریدار  
بهای نقد بیش آید پدیدار

## بخش سی و هفتم — خنده و گریه

خنده که بیوقت گشاید گره  
گریه ازان خنده بیوقت به  
سوختن و خنده زدن برق وار  
کوتهی عمر دهد چون شرار

## خنده بی هنگام

خنده که نه در مقام خوبست  
در خورد هزار گریه بیشتر  
گریه بسیار

گریه بر مصلحت دیده نیست  
خنده بی وقت پسندیده نیست  
گر کهنی بینی و گر تازه  
بایدش از نیک و بد اندازه  
خنده طوطی لب شکر شکست  
قهقهه پر دهن کبک بست

## خنده بیوقت

کبکی بدهن گرفت موری  
میکرد بر آن ضعیف زوری  
زد قهقهه مور بیکرانی  
کای کبک تو اینچنین ندانی  
شد کبک دری ز قهقهه سست  
کاین پیشه من نه پیشه تست  
چون قهقهه کرد کبک حالی  
مقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کاینچنین زاند مرد شکانی که شکوه ازو شود فرد  
خنده بی گریه

چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان  
بیاموزم ترا گر کار بنسدی که بی گریه زمانی خوش بخندی  
چو خندان گردی ازفر خنده حالی بخندان تنگدستی را بهالی  
نبینی آفتاب آسمان را کزان خندد که خندانند جهانرا

### خنده شب سبب مرگ اوست

شب آن به که پوشیده دندان بود که آن لحظه میرد که خندان بود  
هوای معتدل و خنده خوش

هوایی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم چون نان در نیندیم  
نه هر روزی ز نو روید بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری  
گریه بیش از خنده

شمع وارت چو تاج زر باید گریه از خنده بیشتر باشد  
آن مفرح که لعل دارد و در خنده کم شدت و گریه پر  
یکدهن خنده

بیا تا یکدهن پر خنده داریم بمی جان و جهانرا زنده داریم  
بترک خواب میباید شبی گفت که زیر خاک میباید بسی خفت

بخش سی و هشتم: راست — دروغ

### خیال دروغ

در خیال دروغ بی مددیت راستی حکم نامه ابدیت  
راستی را بقا کلید آمد معجز ازسحر ازان پدید آمد

**سخن راست**

راستی خویش نهان گس نکرد      در سخن راست زبان گس نکرد  
راستی آور که شوی رستگار      راستی از تو ظفر از کردگار

**راستی**

تیر از پی آنکه راستگارست      شایسته دست شهریارست

**سخن نا راست**

سخن کان نه بر راستی ره برد      بود خوار اگر پایه بر مه برد

**راستی جوشن مردست**

زاتش تنها نه که از گرم و سرد      راستی مرد بود درع مرد  
از کجی افنی بکم و کاستی      از همه غم رستی اگر راستی  
گل ز کژی خار در آغوش یافت      نیشکر از راستی آن نوش یافت

**راستگو محتشم میشود**

چو بتوان راستی را درج کردن      دروغی را چه باید خرج کردن  
ز کژی گوئی سخن را قدر کم گشت      کسی کو راستگوشد محتشم گشت  
چو صبح صادق آمد راست گفتار      جهان در زر گرفتش محتشم وار  
چو سرو از راستی برزد علم را      ندید اندر جهان تاراج غم را

**سخن راست تلخست**

گر سخن راست بود جمله در      تلخ بود تلخ که الحق مر  
چون سخن از راستی آری بجای      ناصر گفتار تو باشد خدای

**دروغ نزدیک بر است**

سخن را باندازه دار پاس      که باور توان کردنش در قیاس

سیخن گرچو گوهر بر آرد فروغ  
 چو نا باور افتد نماید دروغ  
 دروغی که نزدیک باشد بر است  
 به از راستی کز درستی جداست

### بخش سی و نهم - وصف طبیعت

#### زلزله

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ازان زلزله کاسمانرا درید       | شد آن شهرها در زمین ناپدید    |
| چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت   | که گرد از گریبان گردون گذشت   |
| زمین گشته چون آسمان بیقرار     | معلق زن از بازی روزگار        |
| بر آمدیکی صدمه از تفتخ صور     | که ماهی شد از کوه گاو دور     |
| فلک را سلاسل زهم بر گسست       | زمین را مفاصل بهم در شکست     |
| در اعضای خاک آبر را بسته کرد   | زبس کوفتن کوه را خسته کرد     |
| رخ یوسفانرا بر آمود میل        | در مصریانرا بر اندود نیل      |
| نمانده یکی دیده بر جای خویش    | جهان در جهان سر مه زاندا زایش |
| زمین را چنان درهم افشرد سخت    | کز افشرد گی کوه شد لخت لخت    |
| نه یک رشته را مهره بر کار ماند | نه یک مهره در هیچ دیوار ماند  |

#### عجوز - پیره زن

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| عجوزی بود مادر خوانده او را | ز نسل مسادران وا مانده او را  |
| چگونیم راست چون گرگی بتقدیر | نه چون گریک جوان چون روبه پیر |
| دوستان چون دو خیک آب رفته   | ز زانو زور و از تن تاب رفته   |
| تنی چو خر کمان از کوثر پشته | برو پشته چو کیمخت از درشته    |

دورخ چون جو زهندی ریشه ریشه  
 دهان و لفتجش از شاخ شاخی  
 چو حنظل هر یکی زهری بشیشه  
 دهانش را شکنجه بر نهاده  
 نه بینی خرکهی بر روی بسته  
 مژده ریزیده چشم آشفته مانده  
 گرانجانی که گوئی جان نبودش  
 بداندانی که يك دندان نبودش

### باز شکاری

شکاری یکی مرغ شوریده سر  
 چو دوران بآمد شدن تیزبال  
 عقابین پولاد در چنگ او  
 بسی خون گرو کرده در گردش  
 جگر سای سیمرخ در تاختن  
 غضبناک و خونریز و گستاخ خشم  
 طغان شاه مرغان و طغرل بنام  
 ز خواب شب فتنه شوریده تر  
 شدن چون جنوب آمدن چون شمال  
 عقابان سیه جامه زاهنگ او  
 عقابین چنگ عقاب افکنش  
 شکارش همه کرگدن ساختن  
 خدای آفریدش ز بیداد و خشم  
 بسطانی اندر چو طغرل تمام

### اسب تکاور

خرامنده ختلی کش و دم سیاه  
 رونده یکی تخت شاهنشهی  
 سبق برده از آهوان در شتاب  
 بصحرا زمرغان سبک خیز تر  
 بچاکروی پیکرش دیو زاد  
 تکاور تر از باد در صبحگاه  
 نشیندش از پویه بی آگهی  
 بگرمی چو آتش بنرمی چو آب  
 بدریا در از ماهیان تیز تر  
 بگردندگی کنیتش دیو باد



چو درهم از همه سوی مطاق خرام  
چو اندیشه در تیز رفتن تمام  
اسب پوینده

عقاب خویش را در پویه پردازد  
تک از باد صبا پیشی گرفته  
بجنبش با فلک خویشی گرفته  
پری را میگرفت از گرم خیزی  
بچشم دیو در میشد ز تیزی

#### رهنورد

بر آخور بسته دارد رهنوردی  
سبقت برده ز وهم فیلسوفان  
کزو در تک نیند باد گردی  
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان  
بگناه کوه کندن آهنین سم  
که دریا بریدن خیزران دم

#### اشقر باد پای

اشقوری باد پای بودش چست  
پر بر آورده پای از اندامش  
بتک آسوده و بگام درست  
دست پرکن شکسته از گامش  
راه نوردی که چون نبستی راه  
گویی بردی ز مهر و قرصه ماه  
کرده با جنبش فلک خویشی  
باد را داده منزلی پیشی  
بیچ صد مار داده بود دمش  
گور صد گورکننده بود دمش

#### براق

براقی شتابنده زیرش چو برق  
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی  
ستامش چو خورشید در نور غرق  
روننده چو لؤلؤ بر ابریشمی  
ازان خوش عنان تر که آید گمان  
وزان تیزتر که تیر از گمان  
شتابنده تر وهم علوی خرام  
ازو باز پس مانده هفتاد گام

## هفت رنگ (۱) رنگ سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست داس ماهی چو پشت ماهی نیست  
 در سیاهی شکوه دارد ماه چتر سلطان ازان کنند سیاه  
 از جوانی بود سیه موئی وز سیاهی بود جوان روئی  
 بسیاهی بصر جهان بیند چرگنی بر سیاه نشیند  
 گر نه سیفور شب سیاه بدی کی سزا وار مهد ماه بدی  
 هفت رنگست زیر هفت اورنگ نیست بالا تر از سیاهی رنگ  
 (۲) رنگ زرد

زردیست آنکه شادمانی ازوست رنگ حلوای زعفرانی ازوست  
 آن چه بینی که زعفران زردست خنده بین زانکه زعفران خوردست  
 نور شمع از نقاب زردی تافت گاو موسی بها زردی یافت  
 زو که زردست مایه طربست طین اصفر عزیز ازین سببست

## (۳) رنگ سبز

سبز پوشی به از علامت زرد سبزی آمد بسروبن در خورد  
 رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود  
 جان بسبزی گراید از همه چیز چشم روشن بسبزه گردد نیز  
 رستنی را بسبزه آهنگست همه سر سبزی بدین رنگست

## (۴) رنگ سرخ

سرخ آرایشی نو آیینست گوهر سرخ را بها زینست  
 زر که گوگرد سرخ شد لقبش سرخی آمد نکو ترین سبش

|                              |                        |
|------------------------------|------------------------|
| سرخ از آن شد که لطف جان دارد | خون که آمیزش روان دارد |
| سرخ روئیت اصل نیکوئی         | در کسانیکه نیکوئی جوئی |
| گر ز سرخی در او نشان نبود    | سرخ گل شاه بوستان نبود |

## (۵) رنگ ازرق

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| خوشر از رنگ او نیافت پرند | ازرق آنست کاسمان بلند    |
| آفتابش بقرص خوان گردد     | هر که همرنگ آسمان گردد   |
| قرصه از قرص آفتاب کند     | گل ازرق که آن حساب کند   |
| گل ازرق درو نظر دارد      | هر سوئی کآفتاب سر دارد   |
| خواندش هندو آفتاب پرست    | لاجرم هر گلی که ازرق هست |

## (۶) رنگ صندلگون

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| بوی صندل نشان جان دارد    | صندل آسایش روان دارد    |
| تب ز دل تابش از جگر ببرد  | صندل سوده درد سر ببرد   |
| صندلی رنگ خاک از آن سببست | صندل از رنگ خاکی عجیبست |

## (۷) رنگ سفید

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| جز سپیدی که آن نیالوده است | همه رنگی تکلف اندوده است |
| وز سپیدیست مه جهان افروز   | از سپیدیست روشنائی روز   |
| پاکیش را لقب کنند سفید     | هر چ از آلودگی شود نومید |
| سنت آمد سپید پوشیدن        | در پرستش بگاہ کوشیدن     |

## بخش چهلیم : خود بینی و چشم بد خود بینی شکستست

هر آنصورت که خود را چشم زدیافت ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت  
ندیدم کس که خود را دیدنشکست درست آن ماند کواز چشم خود درست  
چشم بد کشنده است

بس میوه آبدار چالاک      کز چشم بد اوفتاد بر خاک  
انگشت کش زمانه اش کشت      زخمیست کشنده زخم انگشت  
نیلی که کشند گرد رخسار      هست از بی چشم زخم اغیار  
خورشید که نیلگون حروفت      هم چشم رسیده خسوفت

### چشم بد

مبادا چشم کس بر خوبی خویش      که چشم زخم خوبی را کند ریش

## بخش چهل و یکم : عمل و عزل

### عمل و عزل توأمانند

هوای خانه حاکی چنینست      گهی زنبور و گاهی انگینست  
عمل با عزل دارد مهر باکین      ترش تابخست باهر چرب و شیرین

### عمل آبستن عزلت

در جهان خاص و عام هر دو بسیست      نه که خاص اینجهان زبهر کسیست  
چه توان دل در آن عمل بستن      که بهزل تو باشد آبستن

### عمل داری و معزولی

عمل داران چو خود را سازینند      بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بچشم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بستى  
بخش چهل و دوم - عزلت

آوارگی از بچاه ژرفست در سایه خلوتی شگرفست  
گر دست نگیرد خطیری آخر نبودت پایگیری  
گر دوستی کست نباشد هم دشمنی از پست نباشد  
چون پيله بند خانه را در تا در شبخواب خوش نهی سر

#### در حاجت

در حاجت از خلق بر بسته به ز دربانى آدمى رسته به  
عزالت گزیده را همه کس یاد میکند  
چنین آمدست آدمیرا نهاد که آرد فرامش کنان را بیاد  
کسی کو ز مردم گریزنده تر بدو میل مردم ستیزنده تر  
مردمی در ترک عزالتست

بس این جادوئیها برانگیختن چو جادو بکس در نیامیختن  
بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گرت آدمی  
اگر کان و گنجی چونائی بدست بسی گنج ازینگونه در خاک هست  
چو دورافتند از میوه خور میوه دار چه خرما بود نخلین را چه خار

#### بخش چهل و سوم - مستی

##### مستی

چو مستی مرد را بر سرزند دود کبابش خواه تر خواهی نمکسود  
اگر بالای صدبکری پرد مست بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد بهشیاری ز دزدان کرد فریاد  
می در اول قدح

می کاول قدح جام آورد پیش ز صد جام دیگر دارد بها پیش  
می اول جام صافی خیز باشد بآخر جام درد آمیز باشد  
مست ناهشیار

نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل برپای دارد جام بردست  
عقل را مست ممکن

مست ممکن عقل ادب ساز را طعمه گنجشک مده باز را  
می که حلال آمده در هر مقام دشمنی عقل تو کردش حرام  
گر خبرت باید چیزی مخور کز همه چیزیت کند بیخبر  
بیخبر آن مرد که چیزی چشید کاش قلم بیخبری در کشید

### بخش چهل و چهارم — شب و روز

#### شب

چو مشکین جعد شب را شانه کردند چراغ روز را پروانه کردند  
بزیر تخته فرد آنوسی نهان شد که بتین سند روسی  
صبحگاه

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ سپاه روم زد بر لشکر زنک  
بر آمد یوسفی نارنج بر دست ترنج مه زلیخا وار بشکست  
شب فراق

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر گران جنبش چوزاغی کوه بر پر  
شبی دمرد چون دلهای بیسوز برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی پر و منقار مرغ صبحگاهی  
گرفته آسمان شب را در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش  
جنوبی طالعانرا بیضه در آب شمالی بیکرانرا دیده در خواب

### شب وصال

فروزنده شبی روشنتر از روز جهان روشن بمهتاب شب افروز  
شبی باد مسیحا در دماغش نه آن بادی که بنشانند چراغش  
صبا گرد از جبین جان زدوده ستاره صبح را دندان نموده  
ازین سو زهره در گوهر گستن وزان سو مه بمروارید بستن  
ز مشک افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته خطه خاك

### شب محنت و رنج

شبی تاریك نور ازماه برده فلک را غولوار ازراه برده  
زمانه با هزاران دست بیزور فلک با صد هزاران دیده شبکور

### صبحگاه

سحر گه کافتاب عالم افروز سر شب را جدا کرد از تن روز  
نهاد از حوصله زاغ سپه پر بزیر پر طوطی خایه زر  
شب انگشت سیاه از پشت برداشت زحرف سخاکیان انگشت برداشت

### شب سیاه

چون مهره این نبود چنبر بر جهت روز ریخت عنبر  
زین گرجی طره بر کشیده شد روس چو طره سر بریده

### روز جنک

چون مار سیاه طره بر چید ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک شد نیزه بسان مار ضحاک

### شب

شبا هنگام کاهوی ختن گردد زناف مشک خودخورا رسن کرد

هزار آهوبره لبها پر از شیر براین سبزه شدند آرامگه گیر

### سپیده دم

سپیده دم که سر برزد سپیدی سیاهی خواند حرف نا امیددی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد فرو شد تا برآمد يك گل زرد

### زلف سیاه شب

چو شب زلف سیاه افکنند بردوش نهاد از ماه زرین حلقه بر گوش

### کلید صبحگاه

نکو ملکیت ملک صبحگاهی در آنکشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت گشایش از کلید صبحگاه یافت

غرضها را حصار آنجا گشایند کلید آنجاست کار آنجا گشایند

### سحرگاه

سحرگاه چون روان شد مهد خورشید جهان پوشید زیور های جمشید

برآمد دزدی از مشرق سبک دست عروس صبح را زیور بهم بست

بجانبانید مرغاف را پر و بال بر آوردند خوبان بانك خلیخال

### شب اندوه

شبی سخت بیمهر و تاریک چهر بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بسته بر کارها فرو دوخته لب بمسماها

فلک دزد و ماله فلک دزد گیر بهم هر دو افتاده در خم قبر



## شب شادمانی

شبی روشن از روز رخشنده تر مهی زافتابی درخشنده تر  
 ز سر سبزی گنبد تابناک زمرد شده لوح طفلان خاک  
 ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم نوشته بسی حرف از امید و بیم  
 دبیری که آن حرفهارا شناخت درین غار بی غور منزل نساخت

## بخش چهل و پنجم — بهار و خزان

## بستان در بهار

بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند  
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی  
 شقایق سنک را بتخانه کرده صبا جمع سمن را شانه کرده  
 مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری  
 پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاح بر شاخ  
 بهر گوشه دود مرغک گوش بر گوش زده گل را صلائی نوش بر نوش

## باد نوروزی

باد نوروزی از قباله نو با ریاحین نهاده جان بکرو  
 رستنی سربرون زد از دل خاک زنک خورشید گشت از آینه پاک  
 شبم از دامن اثیر نشست گرمی اندام ز مهریر شکست  
 برف کافوری از گریوا کوه رود را زاب دیده داد شکوه  
 سبزه گوهر فزود بینش را داد سر سبزی آفرینش را

جمعد شمشاد را بشانه زده  
جان در انداخته بقلعه آب  
شوشه زر نهاده بر کف دست  
شاخ سوسن بتوتیا سودن  
همه شب تابوت بانك خروس  
پنج نوبت زناط سلطانی  
مرغ و ماهی نشاط مند شده

#### باد شمال - عروسان ریاحین

زده بر گاوچشمی پیل کوشی  
شقایق مهد مرزنگوش گشته  
گشاده بادنسرین را بنا گوش  
شگرفان شکوفه شانہ درموی  
زمرد را بمروارید بسته  
زخاک آورده بیرون رستنیها  
گرفته هر گلهی بر کف تشاری  
بگرد سبزه با مادر بازی  
شکیب عاشقانرا داده تاراج

#### ریحان زمستان آتشت

سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز  
بنفشه میدرود و لاله میکشت

سرو کن سایه بادبانه زده  
چشم نیلوفر از شکنجه خواب  
سوسن از بهرتاج زر گس مست  
برك نسرین بگوهر آمودن  
بلبل آواز بر کشیده چوکوس  
سرخ گیل را بسبز میدانی  
باغ چون لوح نقشند شده

شمال انگیزخته هر سو خروشی  
زمین نطع شقایق پوش گشته  
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش  
عروسان ریاحین دست بر روی  
هوا برسبزه گوهر ها گسسته  
نموده ناف خاک آبستنیها  
ز هر شاخی شکفته نوبهاری  
غزال شیرمست از دلنوازی  
نوای بلبل و آواز دراج

زغال ارمنی بر آتش تیز  
بیباغ مشعله دهقان انگشت

زمستان گذشته چون ریحان از خوش که ریحان زمستان آمد آتش  
ابر و برف

شنیدم که ابری ز دریای ژرف بر آمد باوج و فرو ریخت برف  
ازان ابر سر در جهان داشته دره تا کربوه شد انباشته  
آتش در زمستان

آتش زو نشاط را پستی کان گوگرد سرخ زردشتی  
مشعل یونس و چراغ کلیم بزم عیسی و باغ ابراهیم  
شوشه های زغال مشکین رنگ گرد آتش چو گردآینه زنک  
نوعروسی شراره زیور او عنبرینه زغال در بر او  
حجله و بزمه بزور کاری حجله عودی و بزمه گلناری  
گرد آن بزمه پرند زده کبک و دراج دستبند زده  
بر سر آتش از سر خاصی قاخته پر فشان بر قاصی  
زردی شعله در بخار گیاه گنج زر بود زیر مار سیاه  
زند زردشت نغمه ساز براو مع چوپروانه خرقة باز براو

### اولین گل

گلی کاول بر آرد طرف جویش فزون باشد ز صد گلزار بویش  
دری کاول شکم باشد صدف را ز لؤلؤ بشکنند بسیار صف را  
ز هر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سر جوش دارد  
گل برای بوئیدنست

بهاری داری ازوی بر خور امروز که هر فصلی نخواهد بود نوروز  
گلی کو را نبوید آدمیزاد چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزو گلاب خیزد      گلای گری گذارد گل بریزد  
بخش چهل و ششم: بخت و اقبال

**بدبختی را نمیتوان شست**

بخت بد من مرا بجوید      بد بختی را زخود که شوید  
چون کار باختیار ما نیست      به کردن کار کار ما نیست  
سایه نه بخود فتاد در چاه      بر اوج بخویشتن نشد ماه  
از پیکر پیل تا پر مور      کس نیست که نیست بروی این زور

**خوشبختی غراب**

باغ ارچه ز بلبلان پر آبت      انجیر نواله غرابست

**دولت پرست باش**

زنده بود طالع دولت پرست      بنده دولت شود هر جا که هست  
ملك بدولت نه مجازی دهند      دولت کس را نه بیازی دهند

**آسایش بد بخت بعد از مرگست**

آن پیر خری که میکشد بار      تا جانش هست میکند کار  
آسودگی آنگهی پذیرد      کز زیستن چنین بمیرد

**با دولتیان باش تا مقبل شوی**

گرد سر دولتیان چرخ ساز      تا شوی از چرخ زدن بی نیاز  
با دوسه کمزن مشو آرام گیر      مقبل ایام شو و نام گیر

**ستیزه با خداوند بخت**

ستیزندگی با خداوند بخت      ستیزنده را سر برد بردرخت

با صاحب اقبال بچنگ بر مخیز

میاویز در مقبل نیکبخت      که افکندن مقلانست سخت  
 چو مقبل کمر بست پیش آرکش      طپانچه نشاید زدن بر درفش  
 نشاید زدن تیغ با آفتاب      نه البرز را کرد شاید خراب  
 با مقبل در آمیز و از مدبر بهره‌یز

اگر مقلی مقلان را شناس      که اقبال را دارد اقبال پاس  
 مده مدبران را سوی خویش راه      که انگور از انگور گردد سیاه  
 ز خورشید روشن توان جست نور      که شد راه سایه ازین کار دور  
 غلیواژ را با کبوتر چکار      بیاز ملک در خورست این شکار

صحبت مقلان شرف آورست

شرف خواهی بگردم مقلان گرد      که زود از مقلان مقبل شود مرد  
 چو بر سنبل چرد آهوی تاتار      نسیمش بوی مشک آرد بیازار  
 دیگر آهو که خاشاکست خوردش      بجای مشک خاشاکست گردش

پند پدر

پدر کز من روانش باد پر نور      مرا پیرانه پندی داد مشهور  
 که از بدولتان بگریز چون تیر      وطن در کوی صاحب دولتان گیر

مرده هم بخت می‌خواهد

مثل زد غرقه چون می‌مرد بیرخت      که باید مرده را نیز از جهان بخت

بزرگی را از خدمت بزرگان بدست آر

دلا تا بزرگی نیساری بدست      بجای بزرگان نشاید نشست  
 بزرگیت بایسد بدین دسترس      بیاد بزرگان بر آور نفس

بارکش بزرگان بیزرگی میرسد

بار بزرگان باید کشید تا بیزرگی بتوانی رسید

«بخش چهل و هفتم - مردی و مردمی»

مردی باعث سرآمد شدنست

سری کردن مردم از مردمیست و گر نه همه آدمی آدمیست  
همه مردمی سر فرازی کند سر آن شد که مردم نوازی کند  
دد و دام را شیر ازانست شاه که مهمان نوازیست در صیدگاه

مردانگی با آینه و شانه سازگار نیست

ای سپر افکنده ز مردانگی غول تو بیغول به بیگانگی  
آینه و شانه گرفته بدست چون زن رعناشده گیسوپرست  
رابه با رابع آن هفت مرد گیسوی خود را بنگرتاچه کرد  
ای هنر از مردی تو شرمسار از هنر بیوه زنی شرم دار

مردمی در این دورمرده است

مگر گوهر مردمی گشت خرد که در مردمان مردمیها بمرد  
اگر نقش مردم بخوانی شگرف بگوید که مردم چنینست حرف

مرتبه مرد بمقدار مردمی اوست

هست درین دایره لاجورد مرتبه مرد بمقدار مرد

از دیومردم بگریز

ازین دیومردم که دام و داند نهان شو که هم صحبتان بدند  
پی گور کز دشتبانان گمست ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گرازنده در مرغزار      زمردم گریزد سوی کوه و غار  
 همان شیر کوچای درپیشه کرد      ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 بیچشم اندرون مردمک را کلاه      هم از مردن مردمی شد سیاه  
**پیش دل وفا دار خاکی و متواضع باش**  
 خاک دلی شوکه و فائی دروست      وز گل انصاف گیائی دروست  
 هر هنری کان زدل آموختند      بر زه منسوج وفا دوختند

### بین برجای کیان کیانند

رفتند کیان و دین پرستان      دادند جهان بزیر دستاف  
 ایاقوم کیان و آن کیانند      بر جای کیان نگر کیانند  
 همپا به آن سران نگر دی      الا بطریق نیکمردی

### بخش چهل و هشتم: پاکی و آلودگی

#### آلوده بید مباش

برون آی چون نقره زالودگی      ز نقره بیاموز پالودگی  
 دماغی کز آلودگی گشت پاک      بچربد بر این گنبد دود ناک  
 نهانخانه صبحگاهی شود      حرملهگاه سر الهی شود

#### دعای آلودگان مستجاب نیست

دعا کآید از راه آلودگی      نیارد مگر مغز پالودگی  
 چوصافی بودمرد مقصودخواه      دعا زود یابد بمقصود راه

#### گوهر پاک آلوده نمیشود

جو گوهر پاک دارد مردم پاک      کی آلوده شود در دامن خاک

چو دهقان دانه در گیل پاک ریزد      ز گیل گر دانه خیزد پاک خیزد  
گوهر پاک را در رشته بکش

گوهر پاک را ز عقد مریز      وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بد گهر با کسی وفا نکند      اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد باتو چون شود معطی      نشنیدی که اصل لا یخطی

پاکی سبب سر بلند است

گل سرشوی ازین معنی که پاکست      بسر بر میکشندش گرچه خاکست

مروارید پاک

مرواریدی که اصل پاکست      آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج و کانه است      چون خرد شود دوی جانهاست

زنک بدی را از دل بزداي

دل پاک را زنک پرداز کن      بر او راز روحانیان باز کن

سیه کن روان بد اندیش را      بشوی از سیاهی دل خویش را

زبانست هر کو سیه دل بود      نه هر زنگی خواجه مقبل بود

بی اصل اصیل نمیشود

همه چیز را اصل باید نخست      که باشد خلل در بناهای ست

زر از قره کردن عقیق از بلور      رسانیدن میوه باشد بزور

گوهر پاک و آبدار

تا نبود گوهر لعل آبدار      داغ قبولش نهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست      آنچه ازو لعل شود آن کمست

آب گرفتیم لطف افزون کند      خار و خشک را بسمن چون کند



گرانه بدین قاعده بودی قرار      قلب شدی قاعده روزگار  
در زمین شوره ناپاک دانه میفشان

در گل شوره دانه افشانی      بر نیارد مگر پشیمانی  
در زمینی درخت باید کشت      کآورد میوه چو باغ بهشت

### درخت کج

درختی کاول از پیوند کج خاست      نشاید جز بآتش کردنش راست

### درخت گوژ

درختی کن جوانی گوژ بر خاست      چو خشک و پیر گردد کی شود راست

## بخش چهل ونهم — خوی خوش

### با جهان خوشخوئی کن

جهان دیو است و وقت دیو بستن      بخوشخوئی توان زین دیو رستن  
مکن دوزخ بخود بر خوی بدرا      بهشت دیگران کن خوی خودرا  
چو دارد خوی تو مردم سرشتی      هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

### خوی قدیمی را مگذار

ز خوی قدیمی نباید گذشت      که نتوان بخوی دگر باز گشت  
منه خوی اصلی چو فرزندانگان      مشو پیرو خوی بیگانگان  
پیاده که او راست آیین بود      نگونسار گردد چو فرزین بود  
چو مردم بگرداند آیین حال      بگردد بر او سکه ملک و مال

### خوی خوش

چونگل آن به که خوی خوش داری      تا در آفاق بوی خوش داری

نشایدی که آن حکیم چگفت خواب خوش دید هر که او خوش خفت  
خوی خوب و بد از مهد تا لحد همراه است

هر که بد خو بود گه زادن هم بر آنخوست وقت جان دادن  
وانکه زاده بود بخوشخوئی مردنش هست هم بخوشروئی  
جوانمرد بیگس نمیشود

جوانمرد پیوسته باکس بود کس آنرا نباشد که ناکس بود  
در خود بچشم دشمن بین تانیک و بد خود را تمیز دهی  
بچشم دشمنان بین حرف خود را بدین حرفت شناسی نیک و بد را  
چو دوزی صد قبا در شادکامی بدر پیراهنی در نیکنامی  
( بخش پنجاهم : موضوعات مختلفه )

#### هلال یکشنبه و ماه یکهفته

چو گلبیچ یک روزه ماه نو بخاخال یک هفته شد در گرو  
زیر گار آن حلقه بر کرد سر که خوانندش امروز خاخال زر

#### نان میده قوت هر شکمی نیست

هر کسی را بقدر خود قدمیست نان میده نه قوت هر شکمیست  
شکمی باید آهنین چونسنگ کاسیاش از خورش نیاید ننگ

#### شیر مرغ مجوی

باغ داری بترک باغ مگوی مرغ باتست شیر مرغ مجوی  
خر برای طفلان حرونت

خر که با بالغان زبون گردد چون بطفلان رسد حرون گردد

### اژدها پاسبان نمیخواهد

سك بودكوز نا توانی خویش      خوش نخسبد بهاسبانی خویش  
اژدها گر چه خسبد اندر غار      شیر نر بر درش ندارد بار

### دها

اندرین ده کسی دها دارد      که بهی را به از بها دارد

### بوالفضول رهن پرستار و فریبنده عیالست

ای بسا بوالفضول کن یاران      آورد کبر در پرستاران  
منجذقی بود بزبور و زیب      خانه ویران کن عیال فریب

### خیانت سبب خجالت مردست

از خیانت رسد خجالت مرد      در خجالت دریغ باشد و درد  
بجز آن هر چه بینی از خواری      باشد آن نوعی از ستمگاری  
از خیانتگریست بد نامی      وز بدی هست بد سرانجامی

### بره را در شیر مستی باید خورد

بره در شیر مستی خورد باید      که چون بخته شود گر گشرباید  
کبوتر بیچه چون آید پرواز      ز چنک شه فتد در چنگل باز

### دو رنگی و دو دلی

دو رنگی در اندیشه تاب آورد      سرچاره گر زیر خواب آورد

### بنی آدم محتاج یکدیگرند

چو در کشت و کار جهان بنگریم      همه ده ککشاورز یکدیگریم

### پای پیل و خانه مور

نتابد پای پیلان خانه مور      نباشد پشه با سیمرخ همزور

سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی

**بعشوه و افسون از راه مرو**

کسی را بود کیمیا در نورد که او عشوه کیمیا گرنخورد  
هر افسون کز افسونگری بشنوی نگر تا با فسون وی نگروی

**صورت شیر**

صورت شیری دل شیریت نیست گرچه دلت هست دلیریت نیست  
شیر توان بست ز نقش سرای لبیک بصد چوب نجنبند ز جای  
دو صاحب را نباید پرستنده بود

زیك دوران دوشربت خوردنتوان دو صاحب را پرستش کرد نتوان

**گنبد غنا ساز**

غنا ساز گنبد چو باشد درست صدای خوش آرد باو تارست  
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب خوش آواز را ناخوش آید جواب

**پیروی شیطان**

بیک دلی پیرو شیطان مباش شیر امیری سگ دربان مباش

**در در آب پاکست**

همه کس در در آب پاک یابد کسی کو خاک جوید خاک یابد

**روزنو و روزی نو**

هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو کنون روز از اوست و روزی از نو

**عقاب دلیر**

بجائی نخسبید عقاب دلیر که آبی توان بستن او را بزیر

هر میوه انجیر و هر مرغی انجیر خوار نیست  
 نه انجیر شد نام هر میوه نه مثل زبیده است هر میوه  
 گرانجیر خور مرغ و دی فراخ نماندی يك انجیر بر هیچ شاخ  
 از شحنه دزد پیرهیز  
 خانه در گوچه مگیر بمزد که در آن کوجه شحنه باشد دزد  
 حضر به از سفر است  
 بهتر سک کوی خویش بودن تا دل غریبی آزمودن  
 هر چه کمست پر بهاست  
 عمر کمست از پی آن پر بهاست قیمت عمر از کمی عمر خاست  
 در راه یقین پیوی  
 راه یقین جوی ز هر حاصلی نیست مبارکتر ازین منزلی  
 پای بر رفتار یقین سر شود سنک بیندار یقین زر شود  
 هر کرا کشتی خرابست باید شنا بیاموزد  
 کسی را که کشتی نباشد درست شناور شدن واجب آمد نخست  
 نینبی که ماهی بدریای ژرف نیندیشد از هیچ باران و برف  
 هر پنهانی آشکارا میشود  
 چنان دان که از غنچه و لعل و در شکوفه کند هر چه او گشت پر  
 بخاری که در سنک خارا شود سر انجام کار آشکارا شود  
 آواز از بلبل است نه از طاوس  
 مبین رنگ طاوس و پرواز او که چون گر به زشت آمد آواز او  
 بدان بلبل خرد بین کتر نوا فرود آورد مرغ را از هوا

## چشم حقیقت بین

چو عیسی هر که دارد توتیائی ز هر بیخی کند دارو گیائی  
چو مارا چشم عبرت بین تبا هست کجا دانیم کین گل یا گیاهست

## گهر تاج نشان

آب صدف گرچه فراوان بود در ز یکی قطره باران بود  
بسکه بیاید دل و جان تافتن تا گهری تاج نشان یافتن  
هر کار در اول سختست

مستی بنخست باده سختست افتادن نا فتاده سختست

## وصال بعد از فراق خوبست

رطب بی استخوان آبی ندارد چو مه بی شب بود تابی ندارد  
دزد قرسنده است

اگر چه دزد با صد دهره باشد چو بانگش بر زنی بی بهره باشد  
باز و بط

باز ببط گفت که صحرا خوشست گفت ترا خوش که مرا جا خوشست  
خلاف آمد عادت

هر چه خلاف آمد عادت بود قافله سالار سعادت بود  
سر ز هوا تافتن از سرور بست ترك هوا قوت پیغمبر بست

## خر و پالانگر

خر از دکان پالانگر گریزد چو بیند جو فروش از جای خیزد

## خر و زین زر

خر از زین زر به که پالان کشد که تا رخت خر بنده آسان کشد

## دزد جوانمرد

نبرد دزد هندو را کسی دست که با دزدی جوانمردیش هم هست

## غریب نوازی

با غریبان رنج برده بساز تا فلک خواندت غریب نواز

## سبکباری

بر آن راهرو نیم جو بار نیست که او را یکی جو در انبار نیست

## پروانه و شمع

تماشای پروانه چندان بود که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را بینی دگر نقش پروانه را

بتوفیق یزدان پاک هزار اندرز حکیم نظامی روز آخر

خرداد ماه سال هزار و سیصد و بیست شمسی هجری

در مطبوعه ارمغان انجام یافت و شاید ابیاتی چند در

بخش‌های مختلف از بیم آنکه مبدا ترک شود

بسبب کثرت مشغله ما مکرر شده

باشد و البته تکرار نقص نیست

(هوالمسک ما کررته یتضوع)

وحید دستگردی